



## واکسی

«مجموعه هفت داستان کوتاه»

چاپ دوم: با تجدید نظر کامل

طرح جلد: نویسنده

چاپ و صحافی: چاپ گوته، هانفر آلمان

ناشر: انجمن فرهنگی مهرهرمز

---

هرگونه استفاده با ذکر ماخذ و اسم آزاد است.



[www.aliaram.com](http://www.aliaram.com)

مجموعه داستان های واکسی + ۲

## واکسی

(مجموعه هفت داستان کوتاه)

علی آرام

آلمان - هانفر (۲۰۰۵)



## معرفی

علیرضا عطاران (علی آرام) در فروردین سال ۱۳۳۷ در مشهد متولد شد، سال های کودکی را در محیط خانواده های طبقه متوسط (غیرستی) منطقه سناباد و ابن سینا سپری کرد. در جوانی و مقارن سال های وقوع انقلاب کتابفروشی باز کرد و از ده شصت شروع به نوشتن کرد. یک رمان، دو مجموعه داستان و چند جزوه پژوهشی تا کنون منتشر کرده است.

واکسی تعدادی از اولین داستان های نویسنده است که دوباره بازنویسی گردیده است. طرح داستان ها واگویه و دغدغه زنان و مردانی است که در محیط آکنده از فقر، فریب و بی پناهی دچار انحطاط شده اند. روایت زندگی شکست خوردگان و محرومانی که در اوج ناامیدی و یأس، آمال و آرزوهای خود را در دنیای ذهنی می جویند.

## کارهای دیگر نویسنده

رمان تاریخی	سیاوش انوشک (جلد اول)
داستان	غروب خرویشخوانان
مقاله	بنیادگرایی، سکولاریسم؛ دمکراسی و...

## در دست چاپ:

داستان کوتاه	هاینریش بل و نویسنده ایرانی
رمان	قربانی
داستان	قوچ

آنگاه

خروشید سرد شد  
و برکت از زمین ها رفت  
و سبزه ها به صحراها خشکیدند  
و ماهیان به دریاها خشکیدند  
و خاک مردگانش را  
زان پس به خود نپذیرفت

آیه های زمینی «فروغ»

## عطش

تنگ غروب بود که دم پایی های پلاستیکی اش را سرپا زد، چادر نمازگلدار نیمدانش را سرش انداخت و با دختر ده ساله اش از خانه زد بیرون. سال پیش شوهرش یک روز از خانه رفت و دیگر برنگشت. هیچ وقت نفهمید کجا رفته است. اوایل زیاد از دوست و آشناها سراغ مردش را می گرفت اما مدتی که گذشت دیگر به نبودش عادت کرد. بخصوص که ناچار شد کار کند. هرکاری بود انجام می داد. کلفتی، رختشویی و کارهای همسایه ها؛ گاهی هم بیگاری می کرد. دخترش مدتی بهانه گرفته بود پرگار می خواهد، نمی دانست آن وسیله به چکاری آید، اما می دانست خرازی ته بازارچه دارد. با اینکه از صاحب دکان که کامل مردی بود و هر وقت چشمش به او می افتاد با چشمش می خواست بخوردش، هیچ خوشش نمی آمد، اما تنها دکانی بود که همه وسایل مدرسه داشت.

همانطور که سرش را پایین انداخته بود؛ سایه کنار دیوار را گرفت و تندتند پیش رفت. با یک دست چادرش را نگه داشته بود و با دست دیگر دست دخترش را گرفته بود. یک اسکناس صد تومانی مچاله راهم محکم تومشتش قایم کرده بود.

هنوز کوچه را تمام نکرده بود سرپایش از عرق خیس شد؛ بدتر از آن از تشنگی به له له افتاد. مدتی بود که عطش داشت، هرچه آب یخ می خورد فایده ای نمی کرد. نمی دانست چرا اینطوری شده است. حدس زد شاید از گرمای هوا باشد. بخصوص که امروز از هرروز گرمتر شده بود، با اینکه صبر کرد تا آفتاب بپرد، اما هنوز گرما رو هوا سنگینی می کرد. چنان گرم بود که تنها پیراهن کرباسی نیمدانش به تنش چسبیده بود. این پیراهن را خیلی دوست داشت، با اینکه همه جاش رفته بود و با کوچکترین فشاری پاره می شد. اما بدنش را خنک می کرد، برای همین همیشه آن را می پوشید.

کوچه را که تمام کرد، انداخت تو خیابانی که به بازارچه راه داشت. اینجا تک و توک آدمهایی دیده می شدند. هُرم گرما همچنان رو قلبش سنگینی می کرد؛ که پوست صورتش را به سوزش انداخته بود. بعد هم قطره های عرق از کنار گردن و زیر گوشش سرازیر شدند روی بدنش؛ و چند قطره میان قاچ پستان هاش چکید.

همینکه بازارچه را از دور دید، ایستاد تا نفسش بالا بیاید. پهلوی بازارچه، زمین خاکی بود که خانه ها و دکان هاش را خراب کرده بودند و میان آن یک راه باریک بود که بر اثر رفت و آمد مردم بوجود آمده بود. از آنجا به بازار راه داشت. تصمیم گرفت از آنجا برود تا زودتر برسد. از خیابان اسفالت که تو محوطه خاکی پا گذاشت، پاهاش تو خاک نرمی که مثل آرد بود فرو رفت. قدمهاش را کند کرد تا کمتر خاکی شود. عرق لزوج همه بدنش را خیس کرد و پیراهن کرباسی را به تنش چسباند. بدتر از آن زبانش از خشکی به کامش چسبید. از اینکه از تو بازارچه نرفته بود پشیمان شد. ناخودآگاه باخودش حرف زد، اما صداهش را نمی شنید، انگار پس از اینکه از دهانش بیرون می آمد، پادرمی آورد و فرار می کرد. دچار حالت گنگی شده بود. احساس کرد بیش از هر موقعی به مردش نیاز دارد، اما بهش آگاه شده بود، دیگر بر نمی گردد. نمی دانست چرا دچار این سرنوشت شده است، از این موضوع چنان لجش گرفت که ناخودآگاه برگشت و دو دستی محکم کوبید تو سر دخترش و غرید: «این مرتبه هم ای کوفت و زهرماری را برات مخرم تا بینم دیگه چی از جونم مخوای.»

دخترش گریه نکرد، تنها ناله خفه ای کرد و دنبالش راه افتاد. زن خواست راهش را بگیرد و تندتر برود، اما زود پشیمان شد و ایستاد، بعد هم کمی نازش کرد و دستش را گرفت. به اولین دکانی که رسید، دید صاحبش دارد جلوی دکانش را آبیاشی می کند. بوی نمناک خاک بینی اش را نوازش داد. این بو را خیلی دوست داشت، یاد روزهای اول زندگی مشترکش افتاد که تو آبادی باشوهرش زندگی خوبی داشتند. غروب که می شد پشت بام را آب پاشی می کرد، بعد فرشی پهن می کرد و بساط چای را راه می انداخت. آنوقت مردش می آمد تکیه می داد و سرش را تو بغلش می گرفت و نوازشش می کرد.

هنوز دهانش خشک بود. از دکاندار خواست اجازه دهد کمی آب بنوشد. صاحب دکان که جوان جاهل مسلکی بود، با رغبت شلنگ آب را بسویش دراز کرد. همانطور که مواظب بود خیس نشود، سر شلنگ را به دهانش نزدیک کرد و تا توانست از آب نه چندان سرد نوشید. بعد هم صورتش را شست و پشنگی به سینه اش پاشید. بدنش خنک شد و کیف کرد. دکاندار با حالت خاصی به او زل زد. از نگاه جوان خجالت کشید، اما عشوہ گرانه شلنگ را برگرداند و چندبار تشکر کرد.

هنوز مسافتی نرفته صدای اذان را شنید. تند کرد تا زودتر برسد. اما همینکه دکان عطاری دید که کیسه های اجناسش را بیرون چیده بود. به فکرش رسید کمی خاکشیر بخرد. می دانست بهتر از هر چیزی عطش را فرو می نشاند. بدون معطلی رفت تو دکان. صاحب دکان پشت پیشخوان نشسته و به زمین چشم دوخته بود. تسبیح دانه درشت سیاهی هم توی دستش بود و چیزهایی زیر لب می خواند. نور مهتابی سقف چشمش را آزار داد. پیش از آنکه چیزی بپرسد، صاحب دکان سرش را بالا آورد و گفت: «الان سرچراغه، نه نسبه مودوم و نه با ضعیفه معامله مکنم! بهتره بعد اذون بیای»

هیچی نگفت و بیرون آمد. می دانست تو بازار صد تا دکان عطاری است و همه آنها هم خاکشیر داشتند. حالا آدم های بیشتری دیده می شدند. بعد هم که وارد بازار شد از شلوغی مجبور شد آهسته برود.

اولین عطاری و بقالی را که دید، به آن نزدیک شد. دکان بزرگی بود که چند تا لامپ پر نور آنجا را مثل روز روشن کرده بود. کیسه های مملو از ادویه و عناب و گل گاوزبان و لیمو عنابی و کشک و موسیر و آلو خشک و خاکشیر و کشک را گرداگرد دکان کنار هم چیده بودند.

همینکه وارد شد، باد خنک پنکه سقفی حالش را جا آورد. چند بار نفس عمیق کشید. فروشنده دیده نمی شد، اما صدایش شنیده می شد که نماز می خواند. با صدای بلند کلمات عربی را از ته حلق بیرون می داد. مثل روزهایی که شوهرش کله سحر برای غسل به حمام می رفت، بعد که برمی گشت شروع به نماز خواندن می کرد، آن قدر بلند می خواند که او را بیدار می کرد و مجبور می شد برخیزد برایش چای و صبحانه آماده کند.

دکاندار نمازش را تمام کرد، اما هنوز صدایش شنیده می شد که درحال دعا بود، اما زیاد طول نکشید و برخاست و کفش هاش را پوشید، هنوز درست و حسابی برنگشته بود، زن گفت: «بی زحمت ده تومن خاکشیر بدین حاج آقا.»

دکاندار سراپاش را برانداز کرد و با دلخوری گفت: «صد گرم بدم که بشه بیست تومن؟»

«نه حاج آقا همون ده تومن بسه.»

دکاندار دوباره غرولند کرد و مشغول کشیدن خاکشیر شد.

زن نگاهش به یخچال افتاد، از دیدن نوشابه های رنگی دهنش پر آب شد. حتا خنکی و شیرینی آنرا حس کرد. چند بار آب دهانش را فرو داد و تصمیم گرفت، موقع برگشتن یکی بخرد. تو همین فکر بود که دخترش چادرش را گرفت و با دست به یخچال اشاره کرد. دخترش هم به خودش رفته بود و همیشه عطش داشت. از اینکه چند لحظه پیش تو سرش کوبیده بود، دلش به رحم آمد، برای همین تصمیم گرفت یکی بخرد. می دانست پرگار پنجاه تومان است. همسایه اتاق بالایی برای دخترش خریده بود. تازه جنس خوب آن هفتاد تومان است، ده تومن خاکشیر خریده بود، نوشابه هم بیست تومان بیشتر نبود! گاهی از دکان ممدتقی می خریدند. پس پولش می رسید. صدای دکاندار که بسته خاکشیر را به سویس دراز کرده بود، رشته افکارش را پاره کرد. تندی خاکشیر را گرفت و اسکناس صدتومانی را بهش داد، اما قبل از اینکه بقیه پول را بگیرد، گفت: «بی زحمت یک نوشابه زرد بدین.»

دکاندار از پائین یخچال یک نوشابه بیرون آورد و بهش داد، زن به پررویی زد و اجازه گرفت روی چارپایه گوشه دکان بنشیند، دکاندار هیچی نگفت فقط سرش را تکان داد.

همینکه نشست، نصف نوشابه را یک نفس سر کشید. خنکی آن تو رگهاش دوید، بیش از همه جگرش خنک شد. بعد هم خون تو صورتش دوید و لب هاش گل انداخت. حتا شقیقه هاش

سوخت، اما از این سوزش کیف کرد. مثل اولین روز عروسی که اونجاش سوخت اما حسابی بهش چسبید. چندبار نفسش را فرو داد تا بیشتر از این احساس لذت ببرد. دخترش حریصانه به مادرش نگاه می کرد، زن که تازه متوجه شده بود، ته مانده شیشه را به دخترش داد. او هم دو دستی مانند پستانک به دهانش چسباند و تا آخرین قطره نوشید.

از آنجا که بیرون آمد یک نفس رفت تا به دکان خرازی رسید. از دخترش خواست بیرون منتظر بماند، می ترسید دست به چیزی بزند، یا هوس خریدن وسیله دیگری به سرش بزند.

وارد که شد سلام کرد و گفت: «حاج آقا پرگار دارین؟»

دکاندار جواب سلامش را داد و بدون اینکه چشم از او بردارد، دست دراز کرد و از توی پیشخوان شیشه ای، یک پرگار بیرون آورد و گذاشت جلوش.

«قیمتش چنده؟»

«نود تومن!»

یکه خورد. فکر اینجا را نمی کرد، اما هنوز امید داشت بتواند چانه بزند.

«چرا نود تومن؟ آشناهامون از خود شما خریدن پنجاه تومن.»

«نه خواهر، ما پرگار پنجاه تومنی نداشتیم، یک نوع داشتیم هفتاد تومن. اما این فابریکه و

قیمتش نود تومنه.»

بعد هم با دلخوری پرگار را برداشت و سرجاش گذاشت. زن حدس زد صاحب دکان جنسش را یک تومان کمتر نمی دهد. ماند چکار کند. نه کسی را می شناخت برود قرض کند، نه تو خانه به اندازه بیست تومان پول داشت، فقط کمی پول خرد برای خریدن نان کنار گذاشته بود.

برای آخرین بار مایوسانه از فروشنده درخواست کرد پرگار را بدهد و بیست تومان بقیه پول را بعد برایش بیاورد. فروشنده نگاهی خاصی بهش انداخت و از محل زندگی و حتا از شوهرش پرسید. در جوابش گفت، پشت بازار زندگی می کنند و شوهرش به مسافرت رفته است. اما با این حرف دکاندار بیشتر باهاش گرم گرفت و چیزهایی گفت که از شرم هاش گُر گرفتند. بعد هم چنان ناراحت شد که بدون خداحافظی بیرون آمد و زیرلب چیزهایی نامفهوم می گفت که خودش هم نفهمید. دهانش تلخ و بد بو شد. چند بار زبانش را تو حفره دهانش کاوید تا رو زمین تف کند، اما فقط کمی کف بیرون آمد که آن هم به لب هاش چسبید.

خودش را سرزنش کرد چرا باید نوشابه بخرد که پولش کم بیاید. دخترش هم وقتی فهمید مادرش دست خالی برگشته، بنا کرد به ونگ ونگ کردن. زن هیچی نگفت و راه افتاد، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و محکم موهاش را گرفت و کشید و او را به جلو پرت کرد. بعد هم تا توانست کتکش زد. در همین حین بسته خاکشیر پاره شد و روی زمین ریخت.



دختر دست هاش را روی سرش گذاشت و جیغ و فریاد راه انداخت و تو خاک غلتید. زن نمی دانست چکار کند. گیج و منگ کمی همانجا ایستاد، یک باره بدون اینکه بداند چکار می کند، بسوی دکان راه افتاد.

نفهمید چقدر گذشت که از دکان بیرون آمد، با اینکه هنوز دهانش خشک بود، اما احساس کرد کمی عطشش فروکش کرده است. از دور پرگار را بسوی دختر پرت کرد و گفت: «بردار ببینم دس از سرم ورمداری!»

آن وقت چادرش را باز کرد تا کمی هوا بخورد، همان موقع دختر پارگی پیراهن مادرش را دید، با اینکه از داشتن پرگار خوشحال شده بود، اما با نگرانی گفت: «ماما، کی لباس تو پاره کرد؟» «هیشکی!»

دست دخترش را گرفت و راه افتاد. حالادیگر پاهاش کشش داشت، حتا چنان چسب و چابک قدم برداشت که اندام لاغر اما توپُر و خوش تراشش زیر چادر نمازش موج می زد. به زودی به دکانی رسید که موقع آمدن نوشابه خریده بود. با اینکه دیگر دلشوره بی پولی نداشت، اما دیگر تشنه نبود و نوشابه نمی خواست.

## تعزیر

راضیه زن جوان سبزه ای که چادر نماز گلدارش را گرد خود پیچیده بود و می لرزید، برای چندمین بار چشمان نمناک سرخش را به هم زد و زیر لب دعا کرد: «یا ثامن الائمه، یا ضامن آهو، ضامنم شو، آزادی مو از تو مُخوام. پیش در و همسایه رسوا مکن. خودت مدونی که گول خوردم. قسم مُخورم دیگه نگاه به نامحرم نکنم. شاهد بودی همش تقصیر شوکت بود. او بود که وسوسه ام کرد. دست آخر هم زرنگی کرد و خودشو کنار کشید و تنها و بی کس؛ انداختم اینجا. ای آقا، ای پسر موسی بن کاظم، نذار شوورم بفهمه و آبروم بره!»

ناگهان در اتاق باز شد و دخترکی سیزده چهارده ساله ای را تو اتاق هل دادند و دوباره در بسته شد. دخترک همانجا نزدیک در دمرو زمین افتاد و شروع به گریه کرد. زن های تو اتاق ساکت نگاهش کردند. مدتی گذشت دخترک توانست گریه اش را فرو بخورد، اما با این حال آرام نشد و شروع به هق هق کرد. راضیه از ترس به موکت کثیف و پر از لک چشم دوخت. اما از صدای پیرزن سیه چرده؛ به خود آمد: «بی مروتا دختر مردم رو آس و لاش کردن و انداختنش اینجا!»

پیرزن از دیشب تا حالا گوش او را خورده بود. با اینکه دیگران با او هم صحبت نمی شد، اما دست بردار نبود. این بار هم چون کسی بهش توجه نکرد، آمد نزدیک زن جوانی که مانند زرشکی و روسری نازکی داشت و گفت: «مگه نه طفل معصومو شلاق زدن، پس چرا ولش نمی کنن بره؟» زن جوان همچنان که آدامس می جوید و تندتند موهاش را تو روسری فرو می کرد، با بی حوصلگی جواب داد: «آخه سنش کمه، بایس تحویل پدر و مادرش بدن، شاید هم با پسری که همراهش گرفتن عقدش کنن!»

«اگه مُخواستن عقدشون کنن، پس چرا شلاقش زدن؟»

زن جوابش را نداد و تو خودش رفت. با این حال پیرزن ساکت نشد و با خودش غر زد: «اینا فردای قیومت چه جوری جواب خدا رو میدن؟... الهی خیر نبینن که مردمو گرفتار کردن!»

باز هم کسی توجه نکرد، همگی اندوهگین و هراسان به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. هیچ کدام نمی دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است. تنها دخترکی که شلاق خورده بود تا حدی خیالش راحت بود، برای همین با شنیدن حرفهای پیرزن، برای اینکه خودش را خالی کند، هق هق

گریه اش بیشتر شد. پیرزن دوباره غرولند کرد: «اگه بخوان مُو را برا یه نخود تریاک شلاق بزنی درجا سقط مُشُم، پنجاه ساله حَبِ مَخُورم. اما هیشکی بازخواستم نکرده. بخدا، به فاطمه زهرا مشغول ذمه بچه های یتیم می شن اگه دس روم بلن کنن.»

زن جوان مانتویی برای اولین بار از حرف های پیرزن تحریک شد و تندی گفت: «مُو که از شلاق خیالم نیس، دفعه اولم نیس که شلاق مَخُورم. فقط خدا خدا مُکنم زندان نرم. جریمه هم باکم نیس! چند تا مشتری مایه دار همه چی رو تلافی مکنه.»

دو تا زن چادری که هر دو جوان بودند و سرو وضعی مرتب داشتند و از دیشب تا حال چند بار گفته بودند تو یک میهمانی مختلط دستگیر شده اند، وارد صحبت شدند. یکی از آن ها با صدایی لرزان رو کرد به زن مانتویی و گفت: «چند درصد امکان داره مارو هم شلاق بزنی؟ آخه ما فقط مهمون بودیم!»

زن مانتویی نگاهی از حسادت به آنها کرد و گفت: «اگه پول و پله دارن و سر کیسه رو وا کنین، خیالتون تخت بشه از شلاق خبری نیست.»  
یکی از زن ها تند گفت: «آره... داریم!»

اما این حرف به زن مانتویی برخورد، شاید هم احساس کرد پول هاشان را به رخش می کشند، برای همین با بدجنسی دنبال حرفش را گرفت: «اما بشرطی که شانس بیارین قاضی لنگ و افلیجه گیرتون نیفته، چونکه شلاق رو شاخشه. یک وقتی چند ماه پیش، برام پرونده سازی کردن، رفتم پیشش و بهش التماس کردم؛ حاج آقا نفهمیدم، دفعه اولم بود. گوُل خوردم. یه پولی بگیرن و بذارین برم. اما واه! واه! کاش اینو نگفته بودم. هنجی لجش گرفت که دوازده ضربه دیگه هم روش گذاشت.»

راضیه که گوشه اتاق نشسته بود و ساکت گوش می داد، زیر لب نجوا کرد: «چه فرق مکنه قاضی کی باشه! ای خدا خودت مدونی که مو نه پول دارم نه آشنا و پارتی. مُو اینجا غریبم، هر قاضی بود فقط یه مهری تو دلش بنداز تا زندونیم نکنه یا ضامن نخواد. اگه شوروم بفهمه تا آخر عمر نمتونم تو چشاش نگاه کنم. باز تو رو سُکر که دیروزی پیش از اونکه بُرم خونه شوکت، بهش گفتم شاید شب نیامدم و خونه اونا خوابیدم.»

صدای مأموری از لای در شنیده شد که زنان چادری را صدا زد. راضیه کمی هیجان زده شد. می دانست بعد از آن نوبت اوست. چون دیشب وقتی به بازداشتگاه آمد آن زن ها بودند، اون دختره هم بود، اما پیرزن را بعد آوردند، زن مانتویی را هم آخرهای شب آوردند. از زن مانتویی هیچ خوشش نمی آمد، از دیشب تا حالا چند بار خواسته بود باهاش صحبت کند، اما محل نگذاشته بود. او هم مثل شوکت حرف می زد. هنوز صدایش تو گوشش زنگ می زد که با لفظ قلم می گفت: «مگه دوست نداری آداب و معاشرت یاد بگیری. خب باید بامیهمان ها صحبت کنی و بگویی و بخندی.»

همین پرویز چندبار خواست تو را به رقص دعوت کنه، اما تا خواست پا پیش بذاره، رفتی تو آشپزخانه و خودتو قایم کردی.»

آن وقت او از شرم و خجالت سرش را انداخت پایین. بعد دستشو گذاشت زیر چانه اش و به آرامی سرشو بالا آورد و گفت: «تو کار نداشته باش، من خودم شما را با هم آشنا می کنم. بعد می فهمی چقدره بهت خوش می گذره.»

هیچ نفهمید چرا راضی به اینکار شد؛ انگار یکی عقلش را دزید. دوباره با خودش زمزمه کرد: «مُو که پول نمُخواستم، درسته که کَلب غلام درآمده زیاد نیست. اما هروقت پول خواستم بهم داده، مته اون روزی که ده هزار تومن داد تا برای خودم کفش و لباس بخرم. آخه خودش نه حوصله اینکارا را داره و نه سلیقه. بعد رفتم بازار و یه پیراهن رکابی و یک جفت کفش پاشنه بلند زرشکی خریدم، بعد هم یک عطر و ماتیک و خط چش از خرازی اصغر آقا گرفتم. به خانه که رسیدم اول پیراهن را پوشیدم؛ بعد کفش های زرشکی را پام کردم. وقتی رفتم جلو آینه خودمو نشناختم. اما شبی که کلب غلام آمد و دید، تندی از کوره در رفت و صداشو کلفت کرد: «این جلف بازی ها چیه؟» حتا خواست دس روم بلند کنه، اما وقتی گریه افتادم، دلش سوخت و لباس ها را سر به نیس کرد، اما دوباره بهم پول داد.

از فکر کردن دست کشید، خمیازه ای کشید و بدنش را کش و قوسی داد. زن ها هم ساکت شده بودند. نه پیرزن تریاکی غُر می زد، نه دختری که شلاق خورده بود هق هق می کرد. برای اینکه کاری کرده باشد، به دیوار کثیف چشم دوخت. بار دیگر نوشته های بد خط روی دیوار نظرش را جلب کرد. با اینکه از دیشب تا حالا بیشتر از صد مرتبه آنها را خوانده بود، و همه را از حفظ شده بود، اما دوباره از اول شروع به خواندن کرد، حالا که با خیال آسوده تری می خواند، در بین آنها شعری به نظرش آشنا رسید، حدس زد اونو قبلا جایی خوانده است. اما هر چی فکر کرد یادش نیامد، فقط زمانی که با کَلب غلام عروسی کرده بود، و تو زیرزمینی خانه ای زندگی می کردند، پسر صاحبخانه مجله و روزنامه های کهنه اش را می داد به او بخواند، شاید تو اون مجله ها خوانده بود. آخر او تا کلاس نه درس خوانده بود و هر وقت فرصت می کرد روزنامه یا مجله ای که دم دستش بود می خواند، بخصوص شعرهای عاشقانه را خیلی دوست داشت. آن وقت خاطرات زندگی زناشویی اش تکه تکه یادش آمدند. خاطراتی که چندان شیرین و دوست داشتنی نبودند، فقط چند خاطره محو و کمرنگ داشت، اون هم مال روزهایی بود که تازه عروسی کرده بود. یکی از آنها دوستی اش با پسر صاحبخانه بود. اما چون مجبور شدند از آنجا اسباب کشی کنند، آن خاطرات هم محو شد و از یادش رفتند. اما در عوض خاطرات تلخش همیشه همراهش بود. اسباب کشی ها و جاهایی که کرایه نشین بودند، بدتر از همه خرج هایی که برای بچه دار شدن کرده بود. اما چیزی که بیشتر از همه رنجش می داد، این بود که شوهرش تمایلی به همخوابی نداشت. او هم هیچ وقت از

خوابیدن با شوهرش کیف نکرده بود. شب ها وقتی بغلش می خوابید، لذتی که نمی برد، از بوی عرق بدنش خواب به چشماش نمی رفت.

از صدای زمخت مامور که نامش را صدا زد، به خود آمد. از ترس توان برخاستن نداشت. ترس شلاق، ترس زندان و بدتر از همه ترس بی آبرویی. مامور بار دیگر اسمش را صدا زد. به هر سختی بود برخاست و چادرش را تا روی پیشانی اش پایین کشید به طوریکه کمی روی چشم هاش را گرفت. لرزان آمد دم در، کفش هاش را پوشید و بسوی اتاق قاضی رفت.

نفهمید چه مدت گذشت؛ تا همان مامور او را به زیرزمین برای اجرای حکم برد. با اینکه نزدیک بود از درد تازیانه بیهوش شود، اما چون فهمید نه جریمه شده و نه ضامن خواسته اند، درد را فراموش کرد. وقتی هم که برگه آزادی را گرفت، از خوشحالی تند راه افتاد تا مبادا قاضی پشیمان شود، اما در همان قدم اول لباسهاش به زخم های پشتش کشیده شد و سوزش کُشنده آن به همه بدنش دوید، گویی هزاران سوزن داغ به پشتش فرو کرده اند. ناچار آهسته قدم برداشت و مواظب بود پیراهنش به زخم هایش نخورد. بعد هم دستش را از دیوار گرفت. برای اینکه درد را زیاد ببرد، نقشه کشید با زخمهاش چه کار کند تا زودتر خوب شود و شوهرش نفهمد. «بهره یه راس برُم خونه بی بی رقیه تا دوی خانگی روی زخمم بماله. او دواهایی داره که زخم های بدتر از این را یه هفته ای خوب مکنه. باز خدا را شکر که دیر دیر سراغم میاد. خُب تازه بخواد هم بیاد مُگم مریضم. اونم خیلی مومنه و دست بهم نمی زنه.»

مأمور خاوری با چادر و مقنعه ای که تنها چشمان تنگ و بینی پهنش دیده می شد، همراهش بود. مأمور که با وجود ظاهر خشکش زن بدی نبود، همین که دید نمی تواند راه برود دستش را گرفت و کمکش کرد. پس از اینکه آمد بیرون، هوای تازه کمی حالش را جا آورد. آفتاب مطبوعی همه جا پهن شده بود. تصمیم گرفت کمی روی پله ها بنشیند. آرنج ها را روی زانوهایش گذاشت و سرش را تو سینه فرو کرد. بعد هم چندبار نفس عمیق کشید، ناگهان احساس شیرینی بهش دست داد، تندی یادش آمد ته مانده بوی عطر پرویزخان است که از دیشب تو یقه و سینه اش مانده است. بدون اینکه بفهمد چکار می کند، با ولع هرچه تمامتر، ته مانده بو را که با عرقش قاطی شده بود بالا کشید. از بوکه طعم شاتوت می داد سرمست شد. احساس گنگی پیدا کرد، نمیدانست چه اش شده است. حس کرد سوزش زخم های پشتش با لذت هم آغوشی درهم آمیخته است، مثل شب اول عروسی که کلب غلام به خودش عطر زده بود، همانجا بود که برای اولین بار در عمرش، سوزش اونجاش با بوهای خوشی که در رختخواب پیچیده بود، او را از خود بی خود کرد و دچار لذت شیرینی شد. پس از آن نه تنها چنین لذتی را تجربه نکرد که مرد تر و تمیز خوش بویی هم نزدیک خود ندید، تا این اواخر که با شوکت آشنا شد، آنوقت یکی از روزهایی که شوکت میهمانی داشت، ازش خواست برود کمکش کند. آن شب با آدم های درست و حسابی آشنا شد و حسابی بهش خوش گذشت. دست آخر که بیشتر میهمان ها رفتند، ماند تا وسایل را جمع و جور کند. همانجا بود که لیوان

شکسته ای انگشتش را برید. سوزش زخم کلافه اش کرده بود. آن را با باندی بست و هرطور بود کارها را روبراه کرد. شوکت تصمیم گرفت کمی بهش پول بدهد، اما قبول نکرد. بعد خواست کمی شام و مقداری میوه با خودش ببرد. پیشنهادش را رد نکرد، اما چون دیر وقت شده بود و خوراکی ها هم سنگین، ماند چگونه به خانه برود. آنجا بود که شوکت به پرویز گفت او را برساند. خواست تعارف کند، اما شوکت دستش را گرفت و به زور سوارش کرد. خوراکی ها را صندوق عقب ماشین جا داد و خودش رفت جلو نشست. پرویز خان بین راه یکریز باهاش صحبت کرد، اما او از خجالت سرش را پایین انداخته بود. به خانه که رسیدند پیاده شد تا قابلمه خوراکی ها را از صندوق عقب بیرون بیاورد. همانجا بود که پرویز خان صورتش را آورد جلو و هولکی او را بوسید. او با دستش مانع شد، حتی زخم انگشت درد گرفت. اما بوی ادکلن همراه با سوزش محل بریدگی با لذت گرمای بوسه عجیب شد و او را از خود بی خود کرد. چنان دگرگون شد که نتوانست چیزی بگوید. حتا با ولع و لذت غریبی چند بار لبهاش را مکید تا همه شیرینی آن به کامش بدود.

در این لحظه از سوزش پشتش باز هم دچار همان احساس شد، حتا خواست دوباره نزد شوکت برود تا پرویزخان را پیدا کند، اما همینکه یاد کلب غلام افتاد، چنان از خودش بدش آمد که سرش را بالا آورد و کمی چادرش را باز کرد. می خواست کاری کند باد افکار پلید و آن بوی آلوده را با خود ببرد. بعد هم تصمیم گرفت برخیزد و به خانه برود، اما همینکه نگاهش به پیاده رو افتاد، شوهرش را دید. اول باور نکرد، اما با شنیدن صدای او بدنش گُر گرفت و هیچی نفهمید. مته آدم های جن زده به مردش خیره شد و بعد هم از درماندگی دست هاش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریست.

## واکسی

غروب سرد پائیز می رفت تا در تاریکی شب گم شود و سوز هوا خبر از آمدن زمستان می داد. در خیابان ارگ مشهد؛ که هنوز قلب شهر به حساب می آمد؛ جمعیت زیادی موج می زد. چراغهای پر نور فروشگاه ها و مغازه ها به همراه نئون های رنگی سینماها با خاموش شدنهای متناوب؛ همچون ستارگان درخشان نورافشانی می کردند.

واکسی سیه چرده چلافی که کنج دیوار بانک ملی نشسته بود، چون دید از مشتری خبری نیست، وسایلش را در جعبه چوبی اش گذاشت و بعد با پای لنگان؛ از پیاده روی خیابان به سوی قهوه خانه عرب راه افتاد. آنجا را خیلی دوست داشت؛ روزهای اولی که با برادرش به مشهد آمده بود، یک روز با دوستش به این قهوه خانه رفتند؛ پس از آن همیشه خودش به تنهایی می رفت. روزهای که ناهارش کم بود، غروب می رفت و دوسیخ کباب یا دیزی می خورد، وقتی هم گرسنه نبود چند استکان چای می نوشید، بخصوص زمستان ها و وقتی که هوا سرد می شد.

او با اینکه بیست و پنج سال بیشتر نداشت؛ اما اندک موی خاکستری سرش؛ چین های چهره اش و قوز کردنش؛ همگی حکایت از این می کرد که جوانی اش در حال وداع کردن است. به سه راه دارایی رسید و رفت آن طرف خیابان و از جلوی چلوکباب حاتم گذشت. بوی چسبناک اشتهای برانگیز کباب تو بینی اش سرازیر شد. آب دهانش راه افتاد. بو را تا ته تو سینه اش فرو برد تا حسابی لذت ببرد، بعد راه افتاد.

برای رسیدن به قهوه خانه باید از خیابان رازی می رفت؛ اما نخواست از آنجا که شلوغ و روشن بود برود؛ برای همین راهش را دور کرد و انداخت تو کوچه تنگ و باریکی که ماشین رو نبود. کوچه تاریک و خفه بود. روشنایی کدر و کم رنگ لامپ ستون ها؛ تنها اطراف خود را روشن کرده بود، او همین را می خواست؛ در تاریکی کسی پای چلاقش را نمی دید.

به آسودگی کوچه را تمام کرد و به چپ پیچید؛ بعد آن قدر رفت تا به میدان بیمارستان رسید. قهوه خانه گوشه میدان؛ نش خیابان جهانبانی بود. همین که رفت تو، دید چراغ ها روشن است و صدای قل قل سماورها شنیده می شود. اما دوتا مشتری بیشتر نبودند، یکی چرت می زد و دیگری هم هرچند گاه سرفه خشکی می کرد. شاگرد قهوه چی در حال آماده کردن قلیان بود، او را که دید

دست از کار کشید و بدون اینکه چیزی بپرسد؛ یک چایی داغ که بخار از آن برمی خاست؛ جلوش گذاشت. چای را داغ داغ هورت کشید؛ بهش چسبید و کمی گرمش کرد. برای همین یکی دیگه سفارش داد.

هنوز چای دوم را نخورده بود که قهوه خانه پر از مشتری شد. بعد هم دوتا جوان آمدند و جلوش نشستند. یکی از آنها جاهل مسلک بود؛ اما آن یکی؛ موهای تنگ و قهوه ای و چشمانی سبز داشت؛ با صورتی لاغر و ریش وسییل کم پشتی که تاحدی چهره اش را جذاب کرده بود. پیش از آنکه شاگرد قهوه چی برای آنها چای بیاورد؛ آنکه قیافه جاهل ها را داشت؛ از دوستش پرسید: «خُب؛ نگفتی چه جوری بُلندش کردی؟»

دوستش کمی منمن کرد؛ بعد گفت: «یک شب نزدیک چهارراه آزادی دیدمُش؛ اولش فکر کردم زُواره و راه گم کرده! اما زود فهمیدم تازه کاره؛ بعد هم خودش گفت تو کوچه زردی زندگی مکنه و کُلفته، مُو هم دیگه ولش نکردم.»

اسم کوچه زردی که آمد، واکسی ناخودآگاه به آنها خیره شد؛ چنان که جوان ها فهمیدند و نگاه بدی بهش کردند، حتا خواستند باهاش دعوا کنند؛ اما با آمدن شاگرد قهوه چی و گذاشتن چای روی میزشان موضوع فیصله پیدا کرد. از این موضوع چنان دماغ شد که چایی اش را دست نخورده گذاشت و بیرون آمد.

بازهم آهسته رفت. می خواست آنقدر معطل کند تا دیر به خانه برسد. هم چنان که می رفت گاهی سرش را بالا می آورد و نگاهی به عابران می انداخت. بعد هم اگر کسی از روبروی می آمد، خودش را کنار می کشید. شاید احساس می کرد آدم هایی که از نزدیکش می گذشتند، از دیدن او دلخور می شوند.

کمی که گذشت احساس کرد بند چرمی جعبه واکس؛ شانه اش را اذیت می کند. ایستاد و آنرا را جابجا کرد و دوباره راه افتاد. اما هنوز چند قدم نرفته بود دوباره درد آزارش داد. مجبور شد تندتند بایستد و بند را جابجا کند. از اینکار راضی بود، چون هم خسته نمی شد و هم دیرتر به خانه می رسید.

به میدان سراب که رسید، تصمیم گرفت میان چمن ها بنشیند. هنوز داشت دنبال جای مناسبی می گشت، که سر و کله باغبان پیدا شد و بیرونش کرد. حوصله نداشت بیشتر از آن ول بگردد، از همانجا لنگان انداخت تو خیابان فوزیه و بعدپیچید تو کوچه باغ سنگی، آن وقت از چند کوچه پیچ در پیچ گذشت تا رسید به کوچه زردی. اما تو نرفت، نبش کوچه ایستاد. جعبه واکسش را زمین گذاشت و به تیر چراغ تکیه داد. تصمیم داشت آنقدر آنجا بماند تا همه به اتاق های خودشان بروند، بعد یواشکی خودش را بیندازد تو اتاقش. چند شب بود همین کار را می کرد. یک بار زن صاحبخانه شک برده بود، اما او از اتاق بیرون نیامد؛ حتا به مستراح هم نرفت.



نفهمید چقدر گذشت، اما احساس کرد همه جا ساکت شده بود و کسی تو کوچه رفت و آمد نمی کرد. بار دیگر کوچه را برانداز کرد. کوچه تاریک بود. با اینکه از سر کوچه تا خانه اش هفت تا ستون برق وجود داشت؛ اما تنها لامپ یکی از چراغها روشن بود؛ که آنهم نور کم سوی خود را خست وار دور خودش پاشیده بود. از این موضوع دلش قرص شد و جعبه واکس را برداشت و همچنان که قوز کرده بود به آرامی از کنار دیوار راه افتاد و آمد تا به خانه اش رسید. اما همینکه کلید انداخت و در را باز کرد؛ زن صاحبخانه جلویش سبز شد. از دیدن هیکل گنده و زمخت او یکه خورد. صورتش از شدت خشم چنان پف کرده بود؛ که از چشمان ریزش تنها دو خط سیاه دیده می شد.

از ترس گلوش خشک و زبانش تلخ شد. هرچه کرد نتوانست آب دهانش را فرو دهد. بدتر از آن بوی تند پهن و دود کننده چشمانش را سوزاند. می دانست ننه رقیه توحلیبی آتش روشن کرده است، تا برای کرسی اش ذغال درست کند. یادش از روزی آمد که آن ها را به اتاقش دعوت کرده بود و گرمای کرسی حسابی بهش چسبید. همیشه دوست داشت کرسی داشته باشند تا بتواند پایش را به منقل بچسباند و گرمای آن به مغز استخوانش بدود. اما زنش می گفت کرسی قدیمی شده و مجبورش کرد بخاری نفتی بخرد، اما به خاطر بی نفتی بیشتر وقت ها خاموش بود. تو همین فکر بود که فریاد زن صاحبخانه مثل آوار برسرش فرو ریخت: «کجا؟! پس چی شد اجاره عقب افتاده؟!... اما بهت گفته باشم، تا اجاره دو ماه را یکجا ندی، تو خانه رات نمودم!»

نمی دانست چه بگوید، تو عمرش با هیچ زنی یکی بدو نکرده بود. بی اختیار نگاهی به پنجره اتاقش کشیده شد. چراغ خاموش بود، زنش نبود، باز اگر زنش بود، شاید می توانست مهلت دیگه ای بگیرد.

زن صاحبخانه نگاهش را دنبال کرد و زهرخندی زد و گفت: «دنبال زنت مگردی؟!... بهتره بری خانه اشرف گچ مال؛ آخه حالا هر دو با هم مرن!»

بعد هم در را محکم بهم زد و بست. اول نفهمید چی گفت، اما ناخودآگاه چنان آتش گرفت که گونه هایش گر گرفتند؛ بعد هم شقیقه هاش به وزوز افتادند.

اشرف زن یکی از همسایه ها بود که مته زن خودش درخانه های مردم کلفتی می کرد. شوهرش دو سال پیش از بالای داربست افتاد و چند ماه تو بیمارستان بستری شد. بعد هم برای همیشه خانه نشین شد. اما زن او خوب خرج می کرد و به خودش می رسید. برای همین همسایه ها در باره اش زیاد حرف می زدند. دلش نمی خواست زنش با اشرف رفت و آمد کند، اما گوش نمی داد. چند بار روی همین موضوع باهاش بگومگو کرده بود.

چنان کفتری شده بود که خواست دوباره در بزند و حسابش را کف دستش بگذارد، حتا دستش را بالا آورد، اما تندی پشیمان شد و دستش را انداخت. ترسید بیشتر سرلج بیفتد و سلیطه بازی

در بیاورد، شاید هم پول اجاره را بهانه کند و اسباب و اثاثیه اش را توی کوچه بریزد. مدتی بی حرکت پشت درایستاد. آن وقت بی هدف و از سمت دیگر کوچه که به بالا خیابان راه داشت راه افتاد. همچنان که قوز کرده بود، تندتند راه می رفت و به همه چیز و همه کس بد و بیراه می گفت. بیش از همه از زنش کفری بود؛ که چرا باید با اشرف رفت و آمد کند، که زن صاحبخانه برایش لغز بخواند. هرچه می گذشت بیشتر آتشی می شد. تازه می فهمید که رفتار زنش این اواخر عوض شده بود. کم توخانه می ماند، بیشتر شب ها دیر می آمد و خودش را بزرگ کرده بود و بوهای غریبی می داد. وقتی می پرسید کجا بوده. می گفت: «تنها بودم، بخاری نفت نداشت، رفتم پیش همسایه!» خودش را لعن و نفرین کرد، چرا نمی پرسید؛ کدام همسایه!؟

ناخودآگاه به گذشته اش افسوس خورد. یادش آمد اوایل همیشه که می خواست سرکار برود؛ زنش پیشاپیش ناهارش را تو جعبه اش می گذاشت؛ او هم کله سحر از خانه می زد بیرون. آخه بیشتر کارمندهای بانک عادت داشتند پیش از کار کفش هاشان را واکس بزنند. مشتری های دیگه ای هم داشت، مغازه دارها و چند تا مشتری خانگی که صبح زود می آمدند. او از کله سحر که شروع می کرد تا تنگ غروب کار می کرد. کار و بار هم خوب بود. روزهایی که خوب درمی آورد، زنش را منتظر نمی گذاشت و راه می افتاد سمت خانه. اما پیش از آن می رفت چهار راه میدان بار و گوشت و میوه می خرید. زنش از این که دست و بالش پر بود، خوشحال می شد و حسابی بهش می رسید. روزهایی هم که کار کساد بود کمی غرغرش را تحمل می کرد، اما تندى سر خُلق می آمد. خلاصه هر چه بود زندگی را می گذراند. یعنی آنقدر در می آورد که شکمشان را سیر کند و بتواند اجاره اتاق را بدهد و دستش جلوی کسی دراز نباشد. گرچه بیچه نداشتند؛ اما دلش به این خوش بود که زنی دارد که او را می خواهد و او هم دوستش دارد، زنی که برایش بخاری را روشن و غذا آماده کند. از همه گذشته باهاش حرف بزند و به درد دلش گوش دهد. اما مدتی بود که همه چیز فرق کرده بود. این اواخر نه تنها ناهار نمی گذاشت، دیگر حتا غُر نمی زد.

صدای آشنایی که بهش سلام کرد او را بخود آورد، اما تا سرش را بالا آورد، صاحب صدا دور شد و رفت. باین حال ایستاد و جعبه واکسش را زمین گذاشت. چند بار نفس عمیق کشید و باز دوباره به فکر فرو رفت. درمانده شده بود و نمی دانست چکار کند. اما یک چیز را فهمیده بود، باید یک کار درست و حسابی پیدا کند. اما نه بیش از هرکاری، بهتره تکلیف خانه را روشن کند. اینجا دیگه جای زندگی نبود. حتا دلش نمی خواست یک شب دیگر آنجا بماند. باید اجاره های عقب افتاده را بدهد و از آنجا برود. اما چگونه؟

دوباره راه افتاد و با خودش نقشه کشید: «بهتره بُرم پیش برارم شاید بتونم ازش قرض بگیرم. نه ... نه، از او چیزی نمه ماسه. پارسال که زلم تو مریضخونه رو به قبله بود، نه خودش و نه زنش پیدایشان نشد. خُب تقصیر خودمه؛ مُو دومادش کردم؛ خرجشو دادم؛ کمکش کردم؛ زیر پر و بالشو گرفتم؛ تازه روزی که جنس هاشو گرفتن، رفتم ضامنش شدم؛ اما حالا که وضعش خوب شده؛ سال به سال ازم خبر نمی گیره.

حُب او کار دره؛ پول دره؛ زن دره؛ بچه دره؛ اتاق گرم دره... اما مو چی؟! بعد از سالها جون کندن؛ هنوز نمتونم اجاره یک اتاق را بدم. نباید هم به مُو محل بذاره؛ نمُخوام منت او را بکشم... چرا نرُم ولایت پیش بابام؟ حالا رفتم، با ننه اندرم چکار کنم؟ اصلا از ریخت او عقم میاد. آنقدر زیر پای بابام نشست تا ننه ام را بیرون کرد و خودش را بند بابام کرد؛ بعد هم تندتند بچه پس انداخت. نمُودنم تا حالا چند تا خواهر و برار برام درست کرده. بیست سال مفت و مجانی برایشان خرچمالی کردم. هم کار کردم؛ هم شلاق خوردم. آخرش هم بدون هیچی دس برارم را تو دسم گذاشت و بیرونمان کرد. حالا هم آگه برم؛ نمی ذاره بابام یک قرون بهم بده؛ مگه برارم نبود که وقتی رفت برای جنس بساط؛ ازش پول بگیره، هردو تا دست به یکی کردند و گفتن نداریم! بعد برارم روی هردوشان کارد کشید تا تونست کمی پول بگیره؛ اما مو که اهل این حرفها نیستیم. نه؛ نه... بابامو ولش کن. اصلا چطوره برم نیشابور پیش خوُش و خُسورم؛<sup>۱</sup> اونا دست و بالشون پره. اما بایس جوری برم که زنم خبردار نشه.»

از تصمیمش چنان جسور شد که شروع کرد به بدویراه گفتن به زن صاحبخانه: «اصلا چه حقی داشت بهم قُلبه بگه؛ اجاره شو مُخواد بگه! چرا باید لیچار بارم کنه. زنکه قرُشمال. حالا که اینطور شد، فردا وختی پولو گرفتم، پرت مکنم تو صورتش و دس زنم می گیرم و مرم جای دیگه.» اما تازه یادش آمد شب را کجا برود و صبح کند. تنها دوستش شاغلام بود که او هم به ولایتشان رفته بود تا سیب درختی بخرد و بیاورد با گاری دستی بفروشد. خانه برادرش هم نمی خواست برود، چون بیش از هر چیزی زن برادرش می پرسید، چرا تنهایی آمده ای و زنت کجاست؟ هر دروغی هم بگوید صبح نشده راه می افتاد تا از همه چی سر در بیاورد و پشت سرشان لغز بخواند. دستهایش را زیر کت سیاه کثیفش کرد و فکر کرد چکار کند. اما عقلش به جایی قد نمی داد. بعد هم از سرما تنش به لرز افتاد و دندانهایش بهم خوردند. بدتر از آن قرقر شکمش بود که دور برداشته بود. مثل دیوانه ها بلند بلند گفت: «خیلی بدبختم که تو شهر به ای بزرگی یه کی رو ندارم شبی پیشش بمونم.» ناگهان صدای گوشخراش بوق ماشینی او را از جا پراند. تندی بخود آمد و نگاهی به دور و برش انداخت. تازه دانست وسط میدان شهداء میان ماشین ها گیر کرده است. با هر سختی بود خودش را به گوشه میدان رساند. آنجا را خوب می شناخت. پیشترها وسط میدان، مجسمه شاه سوار بر اسبی بود، برای همین اسمش را گذاشته بودند مجسمه. بعد که انقلاب شد مردم ریختند و آن را خراب کردند؛ او هم با برادرش بود. اول طنابی دور گردن مجسمه انداختند؛ آن وقت آنرا کله پا کردند.

از یادآوری خاطرات آن روزها چنان به هیجان آمد که آرزو کرد کاش می توانست آن طناب را به گردن زن صاحبخانه بیندازد و او را در کوچه زردی بکشاند. اما فهمید هیچ کار نمی تواند بکند. از درماندگی جعبه واکسش را رو زمین انداخت و روی آن نشست؛ بعد هم قوز کرد و سرش را میان

دستاش گرفت. از اینکه شب را گوشه خیابان بخوابد واهمه ای نداشت. می دانست یکشب هزار شب نیست. اما حتم داشت توی این سرما آگه کنار خیابان بخوابد، صبح از درد پا نمی تواند یک قدم بردارد.

یکباره یادش آمد ته بازار سرشور زمین خرابه ای است که وسط آن تخت های چوبی گذاشته اند، که روزها فروشندگان دستفروشی می کنند و شب ها گداها و ولگردان روی آنها گونی پهن کرده و می خوابند. این را از برادرش شنیده بود که چند مرتبه آنجا دستفروشی کرده بود. تازه فکر کرد زیر سقف بازار از سوز سرما در امان است. معطل نکرد، برخاست و جعبه واکش را روی شانه انداخت و از پیاده رو به سمت چهارراه آزادی راه افتاد.

هنوز خیابان را تا نصفه نرفته بود که چشمش به ویتترین مغازه بزرگ کیف و کفش فروشی افتاد. رفت جلو تا کفش ها را تماشا کند. صاحب دکان با چند تا مشتری در حال صحبت بود. چند تا نورافکن و چراغ پرنور ویتترین را روشن کرده بود و از هر طرف نور خود را روی کفش ها پاشیده بودند. همان طور که به پایش دست می کشید نگاهش به کفش های زنانه که گوشه سمت راست ویتترین بود جلب شد. بعد هم چشمش به کفش قرمز پاشنه بلندی افتاد، شبیه همان کفش هایی که خانم دکتر به زنش داده بود. حدس زد باید خیلی گران باشد؛ او در این مدت کفش های زیادی را واکس زده بود؛ برای همین تا حدی کفش ها را می شناخت. وسوسه شد برود تو و از صاحب مغازه قیمت آن را بپرسد؛ اما همینکه نگاهی به قیافه خود انداخت؛ خجالت کشید. آخر سر هم آن قدر این پا و آن پا کرد؛ که منصرف شد.

به چهارراه آزادی که رسید به راست پیچید؛ بعد هم انداخت تو کوچه ای تنگ و باریکی که حدس زد به بازار راه داشت. با اینکه کوچه را نمی شناخت؛ اما از تاریکی آنجا خوشش آمد. کوچه را که تمام کرد به دوراهی رسید، ماند از کدام طرف برود. مدتی این پا آن پا کرد، دست آخر به چپ پیچید. در تاریک و روشن کوچه دوچرخه سواری بدون صدا مثل سایه از پهلویش گذشت، بعد هم مردی از خانه ای بیرون آمد و نگاهی شکاک بهش انداخت. اهمیت نداد و راهش را گرفت و رفت. اما هنوز تا نیمه کوچه نرفته بود که فهمید آنجا بن بست است به تندی از همان جا برگشت و خودش را به دوراهی رساند و به راست پیچید. آنجا کمی شلوغ تر بود. اما با این حال با احتیاط پیش رفت، می ترسید آنجا هم بن بست باشد؛ اما همینکه ماشینی را از دور دید؛ مطمئن شد. هوا سردتر شده بود؛ حالا سوز باد نه تنها به تنش افتاده بود که نوک بینی و لاله گوش هاش را کبود کرد. قدم هایش را تندتر کرد تا زودتر برسد. خیلی راه رفته بود. از سرما و گرسنگی نای راه رفتن نداشت.

کمی که پیش رفت، از صدای نوحه و روضه فهمید نزدیک شده است. نیروگرفت و تند کرد. هرچه جلوتر می رفت؛ نوحه خوانهای بیشتری نوحه می خواندند. آن وقت به بازارچه توسری خورده ای رسید. از سرما تندی اندخت تو بازارچه. آنقدر رفت تا از بازار سرشور سر در آورد، اما پیش از

آنکه داخل بازار برود، چشمش به چندتا دکان بقالی و کبابی و سیرابی فروشی افتاد که در آن وقت شب باز بودند و در پرتو لامپ های پرنور به تک و توک مشتریانی که بیشترشان زوار بودند، می رسیدند.

سیرابی فروش داشت تندتند با قیچی تیزی سیرابی ها را ریز می کرد و توکاسه های کوچک جلوش می انداخت، بعد هم کمی آب چرک آلود روی آن می ریخت. بخار گرم و اشتها برانگیزی که از کاسه های سیرابی پخش شده بود، او را از خود بی خود کرد. همچنان که بو را هورت می کشید و می بلعید، دستش را توی جیبش بدنبال یافتن پول فرو کرد. اما تندی پشیمان شد. می دانست فردا به آنها نیاز خواهد داشت. برای اینکه وسوسه نشود، نگاهش را برگرداند و راه افتاد. کمی جلوتر چند تا گاری لبو و باقلا دید، یکی هم شیر داغ داشت که بخار از آن برمی خاست. نتوانست در مقابل شیر مقاومت کند؛ تندی رفت و یک لیوان خرید و داغ داغ آن را سرکشید. گرمای آن از گلوش به همه بدنش دوید و احساس خلسه آوری بهش دست داد. کمی دیگر صبر کرد؛ بعد دوباره راه افتاد.

همینکه وارد بازار سرشور شد، یک نفس تا ته بازار رفت. اما فهمید اینجا نمی تواند بایستد چه رسد به اینکه بخوابد. با ناامیدی کمی دیگر چرخ زد، هنوز بوی سیرابی توی دماغش وول می خورد. لیوان شیر سیرش نکرده بود. بدتر از همه خستگی بود که به گرسنگی و سرما اضافه شده بود. همچنان که لنگ لنگان می چرخید با خودش غر زد: «تا از سرما فلج نشدم باید جایی پیدا کنم و کپه مرگمو بذارم که دیگه نای راه رفتن ندارم.»

همه بازارچه را وجب به وجب گشت. گروهی بیکاره و شبگرد تو بازار می چرخیدند، این موضوع او را بیشتر نگران کرد. می ترسید جعبه واکسش را بدزدند. برای همین هرگاه باغریه ای روبرو می شد، با احتیاط و ترس خودش را دورمی کرد. همان موقع بود که از دور شعله آتشی دید. بی اراده بسوی روشنایی راه افتاد. کمی که جلو رفت پیش رویش کوچه تنگ و تاریکی را دید که وصل بازارچه بود. شاید هم قسمتی از بازارچه بود. آنقدر تاریک بود که هیچی دیده نمی شد. فقط یک تیر چراغ چوبی که لامپ کم سویی به بالای آن آویزان بود. حدس زد بخاطر تاریکی قبلا آنجا را ندیده است.

همین که نزدیک شد، عده ای را دید که اطراف آتش حلقه زده اند. کمی دورتر هم جعبه های میوه و سکو و تخت های چوبی را دید. از دیدن کسانی که هرگوشه ای نشسته یا خوابیده بودند، همانجا ایستاد. اما یکی از اونهایی که نزدیک آتش بود، تعارف کرد بیاید خودش را گرم کند. تندی قبول کرد اما باز هم با احتیاط و آرامی به آنها نزدیک شد. کنار آتش؛ جعبه واکسش را زمین گذاشت و روی آن نشست. اول از همه دست هاش و پای چلاقش را گرم کرد. همچنان که داشت خودش را گرم می کرد، یکی دیگه از آنها که جوانتر بود آتش را هم زد؛ تا بیشتر شعله ور شود. فهمید زیر آتش سیب زمینی گذاشته اند. وقتی سیب زمینی ها پخته شد؛ از او خواستند که در

خوردن با آنها شریک شود. با اینکه بدجوری گرسنه بود، اما چیزی از گلوش پایین نمی رفت. حتا نمی توانست آب دهانش را قورت دهد؛ انگار چیزی توی گلوش گیر کرده باشد، چشم هاش هم زق زق می کردند، بدتر از همه درد پایش بود. تعارف آنها را رد کرد و برخاست و جعبه واکسش را برداشت و رفت گوشه دیواری روی چندتا جعبه چوبی نشست. نزدیکش تخت چوبی بود که چند نفر روی آن خوابیده بودند. تصمیم گرفت آنقدر آنجا بنشیند تا حسابی خسته شود و روی همان جعبه ها خوابش ببرد.

باز هم دچار احساس گنگی شد. نمی دانست چه کارش است؛ دلش شور می زد و زیر دلش خالی بود. همچنان که سرش را پایین انداخته بود؛ ناگهان صدای مهممه ای شنید. بعد هم کسی فریاد زد: «مامورها... فرار کنید!»

در یک چشم بهم زدن همه برخاستند و فرار کردند؛ هر کسی یک سویی می دوید. اما از جایش تکان نخورد؛ نه می توانست با پای چلاکش بدود و نه دلش می خواست از آنجا برود. اصلا کجا برود! اما فهمید اگر گیر بیفتد، او را می برند بازداشتگاه، آن وقت سرمای آنجا بدتر از اینجاست. یادش آمد روزی که برادرش را برای دست فروشی گرفته بودند و او رفته بود ضمانت کند؛ دید چگونه بیست نفری را توی یک اتاق سرد و نمور خوابانده بودند. برای همین به خود آمد و نگاهی به دور و برش انداخت. یک مرتبه فکر کرد اگر زیر تخت چوبی بزرگی که چند لحظه پیش چند نفر رویش خوابیده بودند، پنهان شود کسی او را نمی بیند. تازه چه بسا آنجا گرمتر هم باشد. پس معطل نکرد؛ اول جعبه واکسش را جا داد؛ بعد زیلوی کهنه و سیاهش را دولا کرد؛ تا بتواند لای آن بخوابد. دست آخر هم سینه خیز رفت زیر تخت ولای زیلو خوابید.

براستی که از آنجا می توانست همه جا را ببیند؛ بدون اینکه دیده شود. کمی که گذشت صدای پایی شنید. بعد یک جفت چکمه دید که یگراست به سوی آتش آمد و سعی کرد آنرا خاموش کند، اما چون آتش ها زیاد بودند، به آسانی خاموش نشدند. صاحب چکمه هم منصرف شد و دوباره شروع کرد به قدم زدن. گاه چند قدم می رفت و باز بر می گشت. برای اینکه دیده نشود، خود را مچاله و نفسش را در سینه حبس کرد. باز صدای پای دیگری را شنید. بزودی زن چادری را دید که بی خیال بسوی آتش نزدیک می شد. اما با دیدن مأمور ایستاد، بعد هم خواست برگردد؛ اما مأمور وادارش کرد بایستند، بعد هم به سویی رفت و کمی باهاش صحبت کرد. آن وقت با هم بسوی تختی که زیر آن خوابیده بود آمدند. نمی دانست چکار می خواهند بکنند، اما حدس زد اگر او را ببینند، کارش زار خواهد شد. قلبش از ترس مثل گنجشک می زد. با اینکه کمتر از یک متر با او فاصله داشتند؛ اما او فقط پاهایشان را می دید، چکمه های مأمور در پرتو نور آتش بخوبی دیده می شد، اما چادر زن روی پاهایش افتاده بود و تنها نوک کفشهایش پیدا بود. یکهو دوتایی روی تخت افتادند، بطوریکه نزدیک بود تخته ها بشکنند. اما هنوز پاهایشان از لبه تخت آویزان بود. همان طور که به پاهای آنها خیره شده بود، چادر زن کنار رفت و توانست کفش هاش را ببیند؛ پاشنه بلندبود و

قرمز. عین کفش های زنش که از خانم دکتر گرفته بود. برای لحظه ای مغزش فلج شد. احساس کرد رنگ قرمز آن توی پرتوی کم فروغ آتش عین رنگ خون است. بی اختیار چهره اش را برگرداند و به سقف دوخت. اما از میان درز تخته ها چادر زن را دید، طاقت نداشت آنجا را نگاه کند. چشمانش را بست. اما صدای جیرجیر تخته ها را می شنید. بعد هم صدای نفس های آنها تو گوشش فرو رفت. یاد بچگی اش افتاد: «همگی روی پشت بام رفته بودند؛ یک شب مهتابی بود؛ او و برادرش روی زمین خوابیده بودند؛ اما بابا و زن باباش رفتند روی تخت چوبی کهنه ای که همیشه روی بام بود. برادرش را که از او کوچکتر بود، زود خوابش برد، اما او بیدار بود، خوابش نمی برد. بعد صدای نفس هاشان را شنید و تخت به جیرجیر افتاد، عین الان که تخت صدا می کرد. زن باباش همانطور که صداهای ناجوری از خودش درمی آورد، یک مرتبه برگشت و به چشمان او خیره شد. در نور مهتاب فهمید که بیدار است. برای همین باباش فردا صبح تا توانست او را با تسمه چرمی زد.»

باد سردی از لای درزهای تخت گذشت و به تنش افتاد، تندی بخود آمد. تازه دانست روی تخت کسی نیست. اما او دیگر آرامش پیش را نداشت. همچنان که به سقف تخت خیره شده بود، باران نرمی شروع به باریدن کرد. قطره های باران از میان درز تخته ها صورتش را خیس کرد؛ همراه آن بوی تند و تیز تخته که با خاک مخلوط شده بود به بینی اش فرو رفت. بو عطری داشت، مته طعم گس اخکوگ که بچگی از باغ ها می دزدید و می خورد، اما احساس کرد دیگر این بو را دوست ندارد، حتا احساس کرد هیچی و هیچکس را دوست ندارد. اتاق هم نمی خواست، اصلا دوست نداشت در مشهد زندگی کند؛ با خود نجوا کرد: «اینجا جای مُو نیست! اصلا هیچ جا؛ جای مُو نیست!» دوست داشت همانجا بخوابد؛ اما خوابش نمی برد؛ یکریز کفش های قرمز پاشنه بلند جلوی چشمانش ظاهر می شدند. آن وقت صورتش سرخ شد و بدنش گر گرفت، کمی دیگر که گذشت چشمش پراشک شد و گوشه لبانش تکان خوردند. بعد نتوانست خودش را نگاه دارد. سرش را بالا آورد و به جعبه واکشش تکیه داد و اشکش سرازیر شد.

## دوست

به رودخانه که رسیدیم تصمیم گرفتیم آبی به سر و صورتمان بزنیم، بخصوص من و خسرو که لازم بود گرد و غبار راه را از خود دور کنیم. آب خنک که از کوهستان سرچشمه می گرفت حسابی حالمان را جا آورد. حالا که از گرمای مشهد فرار کرده بودیم، دچار احساس شیرینی شده بودم. سه نفری روی سنگهای کنار رودخانه نشستیم و پایمان را توی آب سرد و خنک فرو بردیم. اسی گفت هوای کوهستان چند مرتبه سردتر از اینجاست. همچنین آبشار زیبایی دارد که تماشایی است. آنوقت قول داد ما را ببرد؛ بعد هم اضافه کرد شاید یک شب را آنجا گذرانندیم.

دشت زیبا و سرسبز زیر پایمان قرار داشت، فصل بهار رو به پایان بود و تابستان داغ مشهد از راه رسیده بود، اما هوای آنجا مطبوع بود و بادی خنک می وزید. خسرو یک جا بند نمی شد؛ مثل بچه ها اطراف میچرخید. بعد هم رفت تو دشت برای خودش بگردد.

با اسی رفتیم مقدمات ناهار را آماده کنیم. جای شکرش باقی بود، بچه های مدرسه همه چیز را پیشاپیش برده بودند، فقط بایستی چای درست می کردیم.

زیر درخت چنار بزرگ کنار استخر دوتا پتو سربازی پهن کردیم و وسایل را چیدیم. اسی خودش رفت چای درست کند و گفت به کمک من نیاز ندارد. از خدا خواستم، رفتم روی پتو دراز کشیدم. چند بار نفس عمیق کشیدم و خودم را به نسیم خنک کوهستان سپردم. حالا که فکرش را می کنم می بینم با اینکه هنوز چند ساعت بیشتر از آشنایی من با اسی نمی گذرد، حسایی با هم اخت و جور شده ایم. حتا احساس می کنم چنان صمیمیتی بین ما بوجود آمده که انگار سال هاست هم را می شناسیم. در عوض با خسرو توی با این چندسالی که او را می شناسم و در یک دبیرستان درس خوانده بودیم، هیچگاه صمیمی نشده بودم. گویی دیواری میان ما حائل بوده است. تا اینکه امروز بطور اتفاقی با اسی آشنا شدم. خود این آشنایی هم یک اتفاق غریب بود. چند روز پیش که تازه از شر امتحانات نهائی خلاص شده بودم. برای جبران خستگی هفته ها درس خواندن شبانه روزی، هوس کردم چند روزی بگردم. نمی دانم چطور شد که خسرو پیشنهاد کرد دو نفری بیایم پیش پسرعموش اسی که معلم روستا است. با اینکه چندان با خسرو خودمانی نبودم، اما هنوز حرف تو دهنش بود که پیشنهادش را قبول کردم.



اسی برخلاف خسرو هیکل درشت و پُری دارد و حرکات چالاکش نشان می دهد ورزشکار است. با اینکه فقط دو سه سال از ما بزرگتر است، اما خط های چهره اش او را شکسته تر نشان می داد. ضمن اینکه معصومیت و صداقتی تو چهره اش خوانده می شود که او را دوست داشتنی کرده است. اسی با سینی چای و گرامافونی که خیلی به آن علاقه داشت برگشت. بعد هم رفت و کیف مشکی رنگ و رو رفته ای را آورد که صفحه های چهل و پنج دور توی آن بود. پرسید چه آهنگی گوش می کنم، گذاشتم به سلیقه خودش. او هم تصنیف «دو تا چشم سیاه داری!» را گذاشت. آن وقت جعبه مثبت کاری سیگارش را بیرون آورد و سیگاری روش کرد و بدون مقدمه گفت: «تا بحال عاشق شدی؟»

منظورش را نفهمیدم، اما برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «هی... ده بیست باری.» شاید فهمید احساساتی شده است، چون ساکت شد، به بالش تکیه داد و پک عمیقی به سیگارش زد و به آرامی دود آنرا به بیرون فرستاد. مدتی زیادی هیچ کدام هیچی نگفتم. بعد بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «کاش نشده بودم، اما باور کن از روزی که با هم آشنا شدیم زندگی ام را نمی فهمم. نمی دانم چکار کنم. بدجوری دوستش دارم، اما سبکسری هاش را نمی تونم تحمل کنم.»

سیگارش را تو زیرسیگاری رنگ و رو رفته خاموش کرد و صفحه گرامافون را از اول گذاشت. بعد تصمیم گرفت سیگار دیگری روشن کند، اما پیش از آن ناخودآگاه به من تعارف کرد، همینکه یادش افتاد سیگاری نیستم دستش را عقب کشید. همانجا بود که چشم افتاد به نوشته عاشقانه ای که روی جعبه سیگارش حک شده بود. «ما مال هم هستیم...» اما بیشتر از آن نتوانستم بخوانم. اسی گفت: «راستش چندماه پیش که خدمتم تمام شده بود و تصمیم داشتم برگردم مشهد، همراه بازرس آموزش و پرورش آمد به دیدنم.»

دوباره سعی کردم نوشته روی جعبه سیگار را بخوانم، اما نتوانستم. سیگارش را روشن کرد و ادامه داد: «فارغ التحصیل دانشسرای مقدماتی است. خودش داوطلب شده معلم ده بالایی، پشت آن کوه ها بشه.»

با دستش کوهستان پشت سرمان را نشان داد. به کوههای سنگی و صعب البور خیره شدم. دنباله حرفش را گرفت: «فاصله اینجا تا آن ده زیاد نیست، اما اون کوه ها مانع هستند، مگر اینکه از بین آنها بروم. که خیلی دشوار و سخته.»

صفحه گرامافون بار دیگر به آخر رسید، همان را دوباره از اول گذاشت، بعد ادامه داد: «بیست و پنج سالشه. چهار سال از من بزرگتره، اما چون قیافه اش کمی ریزه، سنش را کم نشان می ده. پوستش سبزه و چشم و ابروش سیاهه، شاید زن خیلی قشنگی نباشه، اما همون لحظه اول که تو رویم و ایستاد و بهم زل زد لال شدم.»

اسی یک کم مکث کرد و آب دهانش را فرو داد. دوباره گفت: «به چشمام خیره شدو گفت، از روزی که آمدم همه اش تعریف شما را می شنوم. نمی دونستم چی جوابشو بدهم. باز خودش گفت: «شنیده ام شما اهل مطالعه هستین و کتاب های خوبی دارین، اما حیف که دارین میرین. تازه می خواستم ازتون چند تا رمان بگیرم. آخه شنیدم تنهایی تو روستا وحشتناکه.»

گفتم: «درسته من دارم می رم، اما می تونم هرچه کتاب بخوان بهتون بدم.» تعارف کردم بیاید تو و خودش انتخاب کند.

هم دلش می خواست بیاید هم از بازرس رویش نمی شد. بازرس همه چی را فهمید، پیرمرد مهربان و اهل مطالعه ای است. یک جورایی با هم روابط خوبی داریم، کتاب باهم رد و بدل می کنیم و گاهی با هم شب نشینی داریم. هوای مرا خیلی دارد، اصلا او راجع من باهاش صحبت کرده بود. بازرس که فهمید بود، به بهانه دیدن کدخدا ما را تنها گذاشت. یک بار دیگر ازش خواستم بیاید تو و رفتم تا کارتن کتاب ها را که بسته بندی کرده بودم؛ بیاورم. این بار کفش هاش را در آورد و آمد وسط اتاق ایستاد. منم معطل نکردم سعی کردم وسایل اضافی را از روی کارتن کتاب ها بردارم.

گفت: «اگه سخته، خودتون روبه زحمت نندازید.»

گفتم: «نه خیلی هم ساده است، تازه خوشحال میشم کمی از اونا را از سرم باز کنم که بارم سبک بشه.»

همینطور که داشتم کارتن کتاب ها را از زیر وسایل دیگر بیرون می آوردم، صدایش را شنیدم: «اینجا به نسبت روستای ما زیباتر است.»

گفتم: «بجایش راهش دورتره.»

کارتن را بغل زدم و آوردم جلوش گذاشتم. چشمش که به کتابها افتاد هول شد و زانو زد، چندتا کتاب برداشت و با اشتیاق آنها را برانداز کرد.»

اسی سرفه ای کرد و سیگارش را خاموش کرد. به دور دست ها نگاه کرد؛ نگاهش را دنبال کردم. میان دشت، زنی روستایی سینی را روی سرش گذاشته بود و با دستانش آنرا نگه داشته بود. با این کار سینه های گنده اش برجسته تر شده بود و موقع راه رفتن می لرزید. باد هم دامنش را به بدنش چسبانده بود. زل زدم به برجستگی های بدنش، اما ناگهان باد وزیدن گرفت و برگ بزرگی جلویم افتاد.

اسی چند بار لبانش را با زبانش خیس کرد و گفت: «دچار احساس ناچوری شده بودم. گیج و مات ماندم چکار کنم، بروم یا بمانم. راستش بازرس خیلی دوست داشت من باز هم تو روستا بمانم. بعد ازش سوالی کردم که ای کاش نمی کردم، چون بعد از آن، با اینکه بعضی کارهاش کلافه ام کرده بود، نتوانستم از او و از اینجا دل بکنم.»

اسی عرق هایش را پاک کرد و ادامه داد، من پرسیدم: «شما خودتون اینجا را انتخاب کردین»

جواب داد: «درسته، همیشه آرزوم بوده بیام به روستا.»

بعد هم چشمش را دوخت به صورتم و گفت: «حالا من هم می تونم چیزی از شما بپرسم.»  
به هر سختی بود گفتم بفرمایید. با اعتماد بنفسی که داشت گفت: «حالا که می خوان برگردین شهر، دوست دارین چکار بکنین.»

چند لحظه ای چیزی نگفتم، بعد برای اینکه بتوانم بخودم مسلط شوم سرم را انداختم پایین و جواب دادم: «نمی دونم. هنوز فکر نکردم. شاید جایی استخدام شدم.»  
بعد از آن هر دو ساکت شدیم و چیزی نگفتیم. مانده بودیم از چی حرف بزنیم. برای اینکه کاری کرده باشم، خودم را مشغول کارتن کتاب ها کردم.

اسی باز سیگار دیگری آتش زد و گفت: «همان روز از بازرس خواستم برای معلمی تو همین روستا نگره ام دارد. خلاصه این جوری شد که ماندم. بعد همیشه به بهانه ای همدیگر را ملاقات می کردیم. اما موضوع اینه که او تندی از چیزی خسته می شه و زود هم به چیزی انس می گیره. یک روز که بردمش خانه و تا مادر و خواهرم او را ببینند. موافقت کرد دامن کوتاه نبوشد و حتی روسری سرش بیندازد، اما ساعتها باهام بحث کرد که، آدمی نیست مقید به چیزی باشد و دوست دارد آزاد زندگی کند.»

اسی انگار با خودش حرف بزند آهسته گفت: «بارها خواستم قید همه چی را بزنم و وسایلم را جمع کنم بروم مشهد، اما نتوانستم. هرگاه تصمیم گرفتم، نیرویی مانع شد و منصرفم کرد.»  
با گفتن این حرف، اسی دیگه هیچی نگفت. بعد برخاست و رفت دنبال خسرو توی دشت. باز هم ترجیح دادم همراه او بروم.

نمی دانم چه مدت گذشت که صدای خنده و گفتگویی شنیدم، همینکه برخاستم با کمال ناباوری زنی را همراه اسی و خسرو دیدم که به سوی من می آمدند.  
حدس زدم معلمه است. درست بود، همانطور که اسی توصیف کرده بود، ریزه و لاغر اندام بود. پوستش سبزه تر از آن بود که فکر می کردم. با دامنی کوتاه چیندار که تا روی زانوش می رسید و پیراهن خاکستری که در کمر باریک می شد و روی دامنش افتاده بود.  
اسی مرا به او معرفی کرد. جلو آمد و با سبکسری که اسی تعریف کرده بود، به صورتم لبخند زد و احوالپرسی کرد.

در حالیکه تا بناگوشم سرخ شده بود، سرم را انداختم پایین و گفتم از دیدنش خوشحالم. او با حرکات دخترانه مثل مسلسل حرف می زد و خودمانی با ما گرم گرفت، بخصوص با خسرو که شوخی هم می کرد. انگار سال ها هم را می شناسند. بعد پیش قدم شد و رفت ناهار را آماده کند.  
همان طور که کنار سفره دو زانو نشسته بود، دامن کوتاه چیندارش بالا رفت و رانهای مسی رنگش دیده شد، اما از این موضوع شرم نداشت. نگاهم را برگرداندم، همان موقع بود که متوجه شدم، خسرو به او زل زده است.

بعد از ناهار خسرو پیشنهاد ورق بازی داد، معلمه گویی منتظر چنین پیشنهادی بود، چون تندی برخاست سفره را جمع کرد. ورق های بازی را از خسرو گرفت و شروع به بُر زدن کرد. احساس کردم ورق باز حرفه ای است. اسی از ناراحتی گونه هاش گُر گرفته بود. معلمه بدون اینکه بفهمد یا اهمیتی بدهد، رو به خسرو کرد و گفت: «مته اینکه ما از حرف دل هم بهتر خبر داریم.»

بعد خواست چهارنفری بازی کنیم، اسی بازی نکرد، من هم بهانه آوردم که یاد ندارم. بعد آنها دو نفری بازی کردند. اسی همچنان با چشمان رک زده به آنها خیره شده بود. کمی که بازی کردند، معلمه برخاست و به خسرو پیشنهاد کرد بروند آب تنی کنند. اسی باز هم هیچی نگفت، اما احساس کردم ابرو ها و رگ روی شقیقه اش تکان می خوردند. با رفتن آنها نخواستم کنار اسی بمانم. به بهانه هواخوری به سوی دشت راه افتادم. شاید یک ساعتی گشت زدم و برگشتم. پیش از آنکه آنها را ببینم، صدای بگومگوشان را شنیدم. تا خودم را رساندم، دیدم اسی و معلمه روبروی هم ایستاده اند و با هم مشاجره می کنند. خسرو دورتر داشت لباس می پوشید.

نمی دانم اسی چی گفت که معلمه برگشت و یک سیلی تو گوش او خواباند. اسی کمی بهش زل زد، بعد بدون حرفی راهش را گرفت و به سوی آبادی راه افتاد. معلمه هم نماند و جدا از او رفت. مانده بودم چکار کنم. خودم را به خسرو رساندم و به تندی گفتم: «این بچه بازی ها چی بود از خودتون در آوردین؟ مته اینکه او نامزد پسر عموته»

گفت: «تقصیر من چیه، خودش پیشنهاد آب تنی داد. تازه این زن زیاده آزاده، بذار اسی چشاش روشن بشه، امروز با من آب تنی می کنه، فردا با یکی دیگه می خوابه.» بعد هم بدون توجه برخاست و راه افتاد. از ناچاری افتادم دنبالش. وقتی به آبادی رسیدیم، به جای اینکه به خانه بیاید، رفت دنبال معلمه و ما را تنها گذاشت.

اسی تصمیم داشت شبانه وسایلش را جمع کند و با وانت یکی از روستاییان، برای همیشه به مشهد برود. بسختی می توانست حرف بزند، نم اشکی گوشه چشمش دیده می شد. از اتفاقی که افتاده بود عذرخواهی کرد. بعد هم گفت آخرین مینی بوس نیم ساعت دیگه به مشهد می رود. خواست عجله کنم تا جا نمانم. گفتم می توانم بمانم و کمکش کنم. اما قبول نکرد، بعد هم خواست مرا همراهی کند.

ساکم را برداشتیم و دونفری به سوی ایستگاه مینی بوس راه افتادیم. واپسین اشعه آفتاب در حال پنهان شدن پشت کوهستان بود، دسته ای کلاغ روی سپیدارها سروصدای کرکننده ای راه انداخته بودند. بار دیگه خواستم بمانم، اما هنوز حرفم تمام نشده بود که مخالفت کرد. اما آدرس را گرفت و گفت شاید بعد همدیگر را ببینیم.

از خسرو و معلمه خبری نبود. توی ایستگاه منتظر شدم، اما آنها را پیدا نکردم. اسی خواست سوار شوم و گفت همه منتظر من هستند. آخرین مسافری بودم که رفتم بالا و روی صندلی خالی که به توصیه اسی برایم نگه داشته بودند؛ نشستم.

هنوز هوا روشن بود، اما آفتاب پریده بود که مینی بوس حرکت کرد. پس از اینکه جاده خاکی را تمام کرد و افتاد تو اسفالت؛ ناگهان چشمم افتاد به وانتی که می خواست از مینی بوس سبقت بگیرد. معلمه و خسرو را دیدم پشت وانت نشسته بودند و عاشقانه دست در گردن هم انداخته بودند.

## تَنسَگَل

چرا سرما سرمامِ مِشه! دارم می لرزم. مگه روم لحاف نیس، بلکم بخاری خاموشه، اما نه، توش الو است. اما چه سوز پلشتی افتاده تو خانه. مگه از دیشو سردتره؟ بلکم دیشو دورم شلوغ پلوغ بود، اما حالا تنه‌ایم. یا برای که یک امشو اینجا هستم و بعدش باید جل و پلاس مو جمع کنم و بروم. خُب به گُورم که رفتم. سرما، حمالی، کلفتی و بدبختی هر جا برم بهم بنده. تا حالا هم که نگه ام داشتن برا بچه ام بود، برای خودم که نبود. چطوره همین فردا بچه را بردارم و فرار کنم؛ برم شهر و آنقدر بگردم تا میدی را پیدا کنم. چرا پول را بابام بگیره و یکی دیگه بچه ام را صاحب بشه. اگه هم میدی را نیافتم، توی شهر به این کلونی، حویلی؛ کاروانسرای، مسافرخانه ای هست، از هر جا بمونم مرم جوار آقا.

اما نه، با این سستی نمی تونم جم بخورم. انگار به جونم سوزن داغ فرو کردن. چقده اونجام زُق زُق مکنه. فایده نداره، رو پیشانیم نبشته که نصیب همون ولایته. با حویلی سرد و خالی و توله گو و گوسفند. کاش از اول قبول نکرده بودم، اما مگه به حرف خودم بود. همش دست ننه اندرم بود. بابام هم می گفت: «برای چی دل بستی به میدی و خودته انداختی تو بغلش، فردا که شکمت لُمّه شد، چه جوری تو آبادی سر بالا کنم؟»

ننه اندرم پشتش را می گرفت و توسرم می زد: «برای بچه حرومی، لعن و نفرینمان مکن.» بعد هم دخترش را به رخم می کشید، که با اون دماغ گنده و سالک رو چشمش، زن پسر مش کلب حسین شده بود.

اما دلم روشنه، میدی بر می گرده. خودش قول داد، تو شهر کاسبی راه انداخته. همان روزی که داشتیم میوه های باغ حاج حسن را از درخت ها وا می کردیم؛ بابام و حاج حسن رفتند شهر تا میوه ها را بفروشدند. چند تا سبد هم برای ما گذاشتند. ننه اندرم و بچه هایش زودتر رفتند، بعد دنبال آنها با دو تا سبد پر گیلاس و آلبالو و آلو سیاه و تنسگل راه افتادم. تو بازه سوزن دَره مهدی جلوم سبز شد. باور نکردم، سبدهای میوه را انداختم و زدم زیر گریه و گفتم، چرا تنهام گذاشته، که بابام مجبورم کنه صیغه حاج حسن بشم. که بچه مان را بگیره. که از غصه هر شب گریه کنم. اما او جلب بود، بلد بود چا خانم کنه. اول میوه ها را جمع کرد. بعد ناز و نوازشم کرد و گفت آمده ام به بابات بگم به حاج حسن دیوس بگه صیغه اش را فسخ کنه، می گفت آمدم بگم همی روزا می ریم

شهر گنگ شده بودم. باور نمی کردم. اما وختی بهش گفتم، بایس مده گو حاج حسن را که به بابام داده بدیم تا رضایت بده. اخم هاش رفت توهم و دماغ شد. سرشو انداخت پایین و با دلخوری گفت: «با کدوم مایه؟ صد تومن ندارم تا جنس برای بساط و دستفروشی بخرم، انوخت هزار تومن بیارم تاوان ماده گاو حاج حسن قرمساقو بدم.»

«میدی... بیا با هم فرار کنیم بریم شهر. هر کار بخوای برات مکنم. قالی باقی بلام. چرخ ریزی بلام. از هر چی گذشت کلفتی مکنم.»

«کجا بریم؟ یک حویلی تو گلشهر اجاره کرده بودم، اجاره اش را نداشتم، صابخانه بیرونم کرد. حالا رفتم گلشور. اونجا یک زیرخانه رطوبتی به ماهی صد تومن گرفتم.»  
«خب... بریم همونجا»

«نه...! صاحبش بدچشم، تاحالا زنای زیادی را بی سیرت کرده. می ترسم بلایی سرت بیاره. بذار کار و کاسبی خوب بشه، اونوقت میام ورت میدارم و می ریم دریا، یک حویلی مقبول اجاره می کنیم.»

«دریا کجایه؟ اونجا او داره؟»

«نه بابا، آبش کجا بوده!»

«میدی چه جاهای خوبی تو شهر هس. گلشهر، گلشور و دریا»

هیچی نفهمیدم، تندی رفتم طلاهای ننه خدا بیارمزم را آوردم و بهش دادم. گفتم؛ چشم براهم، زود بیایی.

آخ که ای سرما به جونم افتاده و ول کنم نیس. اگه عیبی نشم خوبه! حاج حسن عاقلی کرد آوردم شهر. بیراه نمی گفت، تو این سال ها همچی سرماییی نیامده. گفت لای در و پنجره ها را لته بذارن، اما توفیری نکرد. اونفده سرده که پاهام کنجل شده، دیگه جون ندارم، خرد و خاکشیرم. کمرم درد میکنه. اونجام می سوزه. ای کاش بابام فردا نیاد. حج حسن که حرفی نداره، خودش گفت تا حال خوب نشه نمی ذاره ببرنم ولایت... اما نه، این حرف را برای دلخوشیم زد. تازه اگه هم بخواد، حج خانوم نمی ذاره. خب از روز اول شرط کرده بود، یکسال صیغه ام کنه برا بچه. حج حسن بچه ش نمشه. حج خانوم دوست داشت بچه از شوهرش باشه. برا همین وقتی دید زاج شدم، حسابی تحویل گرفت. وقتی هم فهمید پسره، صد تومن مشتلق تپاند زیر بالشم. بدبخت خبر نداره که بچه مال میدیه. اما حاج حسن همه چی را میدونه. فقط خواسته به حاج خانوم بروز ندیم.

بلگم صدای باد و توفانه! کاش بارون بیاد و باد و توفان کم بشه، برای چی لای پام تره؟ نکنه ازم خون میاد؟! بی خود نیس که پاهام کنجل شده! کاشکی یکی بیاد تَنکه مو عوض کنه. بی مروتا همی که به مرادشان رسیدن ولم کردن و رفتن. چرا آسمون دلشو خالی نمکنه. چرا باد و توفان ول کن نیس؟ بهتره بخوابم شاید سرما دس از سرم ور داره.

چه جای بی در و پیکری، میگی صحرای محشره! نکنه اینجا شهره؟ خیابون دریا که میگن همیه؟ واویلا چی آبی! بهتره برم تو آب کمی غوته بخورم... الان خفه می شم. ننه به دادم برس، بابا کجایی؟

«تَنسِگل... تنسگل، چکارت شده؟ بیدار شو.»

«بابا... خوابم یا اجیر؟»

«اجیری دخترم، بابات آمده. خبرای خوش دارم بابا، گُو بزیده؛ گوسله مدّه بزیده.»

«مُو گو و گوسله نمُخوام، مُخوام بُرم شهر. پیش میدی، حویلی گلشور و گلشهر بلکم دریا...»

«قربون چشمای سیاه تنسگلی ات برم، میدی را ول کن. نگفتم او نامرده. نامروت یک زنکه

بزک کرده شهری را آورده آبادی تا اونو به همه نشون بده.»

«دروغ میگی بابا، میدی خودش گفت برمی گرده و مرا با خودش میبره شهر.»

«تَنسِگل و خه بچه را شیر بده که باید بریم آبادی.»

مشهد - زمستان ۱۳۵۳

- تَنسِگل میوه ای است سیاه رنگ کوچکتر از آلو و خاص مناطق کوهستان خراسان است.



## رینگو

آفتاب بی جانی از پنجره خودش را روی میزها پهن کرده بود، اما سوز سردی که از سوراخ شیشه شکسته می آمد؛ آنرا بی اثر کرده بود. بخاری ذغال سنگی هم چون نداشت. اصلاً پنجشنبه ها فرآش مدرسه آن ها را به امان خدا ول می کرد.

سرم را جلوی آفتاب گرفتم، دلم می خواهد آفتاب بماند، آنقدر بماند که بابام دیر به خانه بیاید، تا بتوانیم با حسن به سینما برویم. حسن گفته امروز هرطور شده پول بلیط سینما را جفت و جور می کند.

چرا زنگ را نمی زنند. همیشه زنگ آخر عذاب آور است. ترس از آقای هدایتی رویم سنگینی می کند. تنها من نیستم، همه ازش می ترسند. با قد کوتاه و هیکل ریزه اش بدجوری کتک می زند. همان هفته اول، یک کشیده بهم زد که وقتی یادش می افتم گوشم زنگ میزنه. اما حسن را خیلی می زنه. چند هفته پیش که مشق هاش را نوشته بود، آوردش پای تخته و خواباندش روی نیمکت و فلکش کرد.

چه بد شانسی آفتاب غیث زد. باد هم شروع شد، چون شاخه ها به رقص افتادند. دزدکی به حسن نگاه می کنم، دارد بیرون را تماشا می کند. هنوز هم از کاری که کردم پشیمانم، درسته که قُلی مقصر بود، اما منم بی تقصیر نبودم. چونکه قُلی دفتر مشق حسن را دزدید و بهم داد. بعد از ترسم آنرا گوشه ای انداختم. آنجا بود که هرچی حسن گریه زاری کرد که دفترش را گم کرده، آقای هدایتی باور نکرد. بعد هم از قُلی خواست برود از سپیدارهای توی حیاط چندتا ترکه بکند و توی آب بخواباند، همان درخت هایی که حسن روی تنه آنها یادگاری کنده بود.

آن روز حسن از درد ترکه ها التماس کرد و جیغ و داد زد. بعد هم تا ظهر هق هق کرد. خواستم بهش بگم مواظب باشه، که یهو نعره آقای هدایتی از جا پراندم: «چکار می کنی گوساله؟»

از ترس مثل مجسمه خشکم زد. انگار سقف کلاس رو سرم خراب شده باشد.

«مگه با تو نیستم خاموشی الاغ.»

این بار مته اینکه آب سردی رویم ریخته باشند. نفسی از ته دل کشیدم و دست هام را روی زانوهایم گذاشتم. سعی کردم آب دهانم را قورت دهم. اما دهانم خشک شده بود. زیرچشمی نگاهی

به بچه ها کردم، همه برگشته بودند و حسن را تماشا می کردند. من دوست نداشتم نگاهش کنم، شاید خجالت بکشد. تازه بدجوری ترسیده بودم. قلی بدون ترس از آقای هدایتی برگشت و گفت: «با تو هسن رینگو!»

احساس می کنم، حسن چشم غره بدی بهش می کند. اما از رو نمی رود. کلاس ساکت است. صدای نفس ها شنیده می شود.

«پس برای کی از صُب تا غروب گلومو پاره می کنم! برای کی گرد گچ تو گلوم فرو میدم، که تو الاغ بیرونو سیاحت کنی. به ولای علی اگه برای ریش سفید بابات نبود، همون دفعه کاری می کردم تا پرونده ات را زیر بغلت بذارن و با اردنگی بیرون کنن.»

دکان بابای حسن نزدیک خانه ما است، پشت دکانشان دو تا اتاق است که همانجا زندگی می کنند. فکر کردم اگه فراش را بفرسته دنبال باباش، دیگه نمی تونیم بریم سینما.

«این بار باید بیای جلو کلاس و شعرهای کتاب را از حفظ بخوانی، اگه یه کلمه پس و پیش بگی، بازم با ترکه و فلک می افتم به جونت.»

اما دیگه اسم باباشو نیاورد. با این که باز هم داشت خط و نشان می کشد، اما مثل اول عصبانی نبود.

«فکر نکن، چون دفترتو سیاه میکنی، درس خون شدی!»

نکنه بفهمه من مشق هاش را برایش می نویسم، از ترس دوباره قلبم به تپش افتاد. سرم را پایین انداختم و خداخدا کردم زنگ بخورد. از صدای ورق زدن کتاب ها می فهمم همه چیز به خیر گذشته است. بار دیگر نفسی به راحتی می کشم و سرم را بالا می آورم، آقای هدایتی توی کتاب خیره شده و می خواهد دوباره شروع کند، اما زنگ می خورد. کسی جرئت ندارد بجنبند. بچه های کلاسهای دیگر تو حیاط هستند که کتاب را می بندد و آن را تو کیفش می گذارد، باز هم کسی تکان نمی خورد، دستمال سفیدی از جیبش در می آورد و دستهایش را پاک می کند، بعد هم دماغ اش را می گیرد و از در بیرون می رود. با رفتنش همه بسوی در می دونند.

پایمان را که بیرون می گذاریم حسن پلخمونش را که از جیبش قلنبه زده بود، بیرون می آورد و دسته تازه ای که از دوشاخه سفیداری درست کرده بود، نشانم می دهد.

«چکار مُخوای بکنی؟»

«اگه بشه آبش کنم.»

«برای پول بلیط.»

«ها...»

منتظرش نمی ایستم و راه می افتم، دنبالم میاد و همان طور که با حسرت به پلخمونش نگاه می کند، می گوید: «باور کن، چشم ممد سیاه دنبالشه؛ تو فقط باهام بیا و تماشا کن.»

هیچی نمی گویم و ساکت همراهش می روم. ممد سیاه را کنار زمین بازی پیدا می کنیم، می خواست با تقی هفت رنگ و میتی سگ دست و دو سه تا پسر کوچکتر هفت سنگ بازی کنند. تا ما را دید، پیشدستی کرد و گفت پولش راتوپ هفت سنگ خریده است و پلخمون نمی خواهد. بعد هم پیشنهاد می دهد که ما هم برویم بازی کنیم. حسن از برزخی جوابشو نمی دهد و دو نفری راه می افیم.

لخ لخ کنان انداختیم سمت خیابان سناباد و ناوایی سنگگی مش صفر که نبش چهارراه پل خاکی است. تو راه هیچکدام حرفی نزدیم. ناوایی حسابی شلوغ بود. بی معطلی رفتیم تو صف. تا موقعی که نوبت ما برسد، حسن جیب هاش را پُر از ریگ های درشت کرد. بعضی از ریگ ها داغ بودند. آنها را تو مشتت گرفت و دست هاش را گرم کرد، بهم اشاره کرد همین کار را بکنم. دلم نمی خواست دست هام را از جیب هام بیرون بیاورم. هوای گرم و بوی داغ نان همه جا پیچیده بود. اول نوبت حسن رسید، هفت تا نان خرید. مثل همیشه خواست برایش چوب خط بزند. مش صفر یک کم غُر زد، بعد خواست به باباش بگوید سری بهش بزند. حسن سرش را تکان داد و نان ها را تو سفره پارچه ای که چند لکه زرد داشت پیچید. می دانستم لکه ها از آبگوشت است، چون بیشتر موقع ها دور دهانش زرد بود. نوبت من که شد، سه تا نان گرفتم. نان ها داغ بودند، دستم سوخت. با احتیاط سفره پارچه ای ام را باز کردم و نانها را لای آن پیچیدم. دلم از گشنگی ضعف کرده بود. باریکه بزرگی از کنار نان کندم و گاز زدم. تکه ای از آن تو دستم باقیماند. گرم بود و نرم. ناخودآگاه بدنم گر گرفت. دیگه سرما را حس نمی کردم. یاد هفته پیش افتادم. شبی که رفته بودم خانه حسن تا با هم مشق بنویسیم. «آن شب آبجی اش که از حسن بزرگتره، همش بهم نگاه می کرد و می خندید. بعد هم آمد پهلوی ما نشست. با اینکه حسن چندبار بهش چشم غره رفت، اما محل نداشت. همون موقع بود که برق ها رفت و همه جا تاریک شد. هیچی دیده نمی شد. ننه حسن رفت چراغ گرسوزشان را بیاورد. نمی دانم چی شد که از تو حیاط حسن را صدا زد. بعد ما تنها ماندیم. همان جا بود که صغرا آمد پهلوم نشست و گفت: «می ترسه».

هیچی نگفتم. آخه خودم بیشتر می ترسیدم. بعد دستمو گرفت و برد زیر لباسش. دست آخر هم یک ماچ آبدارم کرد. اما همینکه حسن آمد تندی رفت بیرون.»

نان ها را برداشتم و راه افتادم. حسن دوباره پلخمونش را بیرون آورد، این بار گفت: «حالا که نتونستم آبش کنم، بهتره چند تا چغوک چاق و چله بزنیم.»

اما هرچه درخت ها رونگاه کردیم از چغوک خبری نبود. شاخه ها بی برگ بودند. هوا هم ابری شد. انگار می خواستند بارشان را روی ما خالی کنند. حسن بهانه آورد هوا سرد شده و چغوک ها رفته اند تو لونه هاشان. خواست بریم تو باغ مسجد. گفت؛ اونجا درخت زیاد دارد.

هیچی نگفتم. امید داشتم خسته شود و برویم هفت سنگ بازی کنیم. خوش خوش انداختیم سمت باغ مسجد. آنجا هم کمی چرخ زدیم و به هر گوشه سر کشیدیم، اما جز انبوهی کلاغ که

قارقار میکردند، چیز دیگه پیدا نکردیم. از مجبوری چند تا سنگ تو پلخمون گذاشت و کلاغ ها را نشانه گرفت، اما اونا دور بودند و سنگها بهشان نرسید. بعد رفتیم وسط باغ دو تا درخت سفیدار چسبیده بهم مثل دوتا عاشق معشوق هم را بغل کرده بودند. روی تنه درخت کلی اسم و یادگاری کنده شده بود، حسن بیشتر از همه این کار را کرده بود. آنوقت چاقویش را بیرون آورد، اما یکباره برگشت و با خوشحالی گفت: «یه فکر عالی، مرُم پیش بابام و مگم آقای هدایتی گفته باید مشق هامو با خودنویس بنویسم. بعد بیست و پنزار برای خودنویس میگرم، توهم باش تا حرفمو باور کنه.»

«حالا اومدیم پولو گرفتی، نمیگه گو خودنویس!»

«کاری ندره، همو خودنویسی که اونوقتها یادگاری بهم دادی، نشونش مدوم. چی میفهمه خودنویس کهنه یا نو.»

می دونستم نقشه اش نمی گیرد. اما هیچی نگفتم. چنان ذوق زده شد که جلو جلو راه افتاد. نرسیده به سناباد انداختیم تو کوچه ای که به خیابان عدالت راه داشت. دکان باباش کمرکش خیابان بود. هوا داشت تاریک می شد. ابر سیاهی تو آسمان دیده می شد. به کمرکش خیابان رسیدیم بودیم که آدم های زیادی را دیدیم جلوی دکان باباش جمع شده اند.

حسن ترسید، بعد هم سفره نان را انداخت و دوید. کفش هاش درآمدند، اما برنگشت. رفتم سفره نان و کفش هاش را برداشتم و با هر سختی بود راه افتادم. مجبور شدم یواش بروم. مدتی طول کشید تا رسیدم.

از میان مردمی که به تماشا ایستاده بودند رفتم جلو. در دکان باز بود و چند تا آدم کت شلواری با دو تا پاسبان تو دکان بودند. بابای حسن و مادرش هم بودند. اما ناراحت یک کناری ایستاده بودند. یکی از شاگرد کلاس ششمی را شناختم. رفتم نزدیکش و پرسیدم: «چی شده؟»

«طلبکاراش میخوان جنس هاشو جای طلبشان بردارن.»

یکی از مردها اجناس تو دکان را می آورد بیرون و یکی دیگه آن ها را تو دفتری یادداشت می کرد. گوشه پیاده رو کودی از کارتن خالی و حلب های روغن نباتی جهان و بسته های چای شهرزاد تلنبار شده بود. نزدیک دکان هم شیشه های گلاب و عرق چهل گیاه و بهار نارنج و کسبه های خواربار و اجناس دیگه را چیده بودند. کسانی که پهلویم ایستاده بودند با هم صحبت می کردند.

«چه جوری دلشان می آید، هستی نیستی بنده خدا را ببرن!»

«به...! بایدم خوشحال باشه که طلبکاراش به همینا رضایت دادن، وگرنه باید سال ها تو زندان آب خنک نوش جون می کرد.»

«اینا که همش قوطی و کارتن خالیه!»

«یارو هنرپیشه و فیلم بازی می کنه. جنساشو برده جای دیگه قایم کرده و کارتن های خالی را

تو قفسه چیده!»

همان موقع یکی از پاسبانا از دکان بیرون آمد و چند بار داد زد: «آقایون برین پی کارتون. وانسین اینجا»

اما مردم گوش ندادند و همچنان با هم صحبت می کردند. از حسن خبری نبود. یواشکی آمدم سمت خانه شان. درخانه نیمه باز بود. رفتم تو دالان. آنجا تاریک بود. چند بار حسن را صدا زدم. اما کسی جواب نداد. فقط صدای گریه ای که با هق هق قاطی شده بود شنیده می شد. عین وقتی که فلک شده بود. صدای ناله دیگه ای هم می آمد. شاید صدای آبجی اش صغرا بود. نخواستم اونجا وایستم. ترسیدم صغرا مرا ببیند و خجالت بکشد. سفره نان و کفش هاش را پشت در گذاشتم و برگشتم. مردها داشتند جعبه های کوکا کولاها را می شمردند. حالا بابای حسن تو دکان بود، ننه اش هم داشت آشغال ها را جارو می کرد. دکان خالی شده بود، فقط طبق نان قاق که از بابام خریده بود، رو پیشخوان دیده می شد. یکی از مردها رفت تا طبق نان را بردارد. سرم را انداختم پایین و بسوی خانه راه افتادم.

## چکمه

اذان ظهر که پسرک را آوردند به کلانتری، دیگه برف نمی بارید. برف از صبح یکریز باریده بود، تا اینکه نزدیکی های ظهر وقتی همه جا را کفن پوش کردند آمد، اما به جاش سوزگزنده ای تو هوا پیدا شد که تا مغز استخوان نفوذ می کرد.

پسرک پیش از ظهر که هنوز برف می بارید، از سرما رفت تو تعزیه ای در مسجدی که بین چهار راه زرینه و چهار راه آزادی بود. کارش همین بود، وقتی سرما بهش فشار می آورد، راه می افتاد و تعزیه و مجلس عزایی پیدا می کرد و می رفت تو، آنجا هم گرم بود و هم می توانست چای و قهوه بنوشد یا میوه و حلوا بخورد. اما آن روز وقتی خواست برود تو مسجد، چشمش افتاد به یک جفت چکمه بچگانه. آخه یک لنگه از کفشهای سوراخ بود، آب توش رفته بود و پاهاش را کرخت کرده بود. برای همین تصمیم گرفت کفش هاش را با آن چکمه ها عوض کند، اما عجله کرد. بجای اینکه صبر کند و میان شلوغی یواشکی چکمه هارا با کفش هاش عوض کند، تندی بسوی چکمه ها رفت و آنها را پاش کرد، انگار کفش های خودش است. اما تا خواست بزند بیرون، مردگردن کلفتی که از اقوام صاحب عزا بود دست انداخت بازو شو گرفت. بعد هم که خواست وانمود کند اشتباهی آنرا پا کرده، یک پس گردنی محکم نوش جان کرد. بدتر از آن او را تحویل پاسبانی که آنجا بود داد. پاسبان هم بهش دستبند زد و یکراست آوردش کلانتری چهارراه عشرت آباد. تازه آنجا فهمید چه بدیاری آورده است. از حواس پرتی و هول، بجای کفش های کهنه خودش، یک جفت گالش پاره پاش کرده بود. اگر کفش های خودش فقط یک سوراخ داشت، اینها هر دو تا لنگه اش سوراخ بودند. بعد هم زیر لب گفت: «لامصب پاهام لیچ آب شده، خُب شاید یکی زبل تراز مو، کفش هامو با ای گالش ها تاق زده!»

پاسبانی که او را آورده بود، بردش تو سالن کلانتری و ازش خواست روی نیمکت بنشیند. سالن شلوغ بود و گرم. با اینکه هنوز پاهاش خیس بودند و از سرما مورمور می شدند، اما از گرمای سالن کیف کرد. بعد هم خودش را روی نیمکت کلانتری ولو کرد و مشغول تماشای آدم ها شد. دفعه اولش نبود که به کلانتری می آمد. برای همین بیشتر آدم ها را از شکل و قیافه می شناخت و می فهمید چکاره اند. در آن لحظه مئه همیشه میان کسانی که آنجا بودند، چند متهم را شناخت، این

را از دستبندی که بدست هاشان زده بودند فهمید. چندتایی هم شاکی بودند. چون نه دستبند داشتند و نه ترس در قیافه هاشان دیده می شد.

با اینکه متهم به دزدی شده بود اما نمی ترسید، می دانست موقعی باید بترسد که مال دزدی پیدا نشود، آن وقت آدم را بدجوری کتک می زدند، حتا از سقف کله پا آویزان می کردند. اما حالا با او کاری نداشتند، تازه اگر هم زندانی اش می کردند خوشحال می شد، جایی می بردنش که نه گرسنه می ماند و نه سرما می خورد. برای همین با بی خیالی مشغول ورنانداز کردن آدم ها شد. نزدیکش دو تا زن چادر مشکی که آرایش تندی کرده بودند، در حال بگومگو بودند. سعی کرد به صحبت های آن ها گوش دهد. یکی که جوانتر بود یکریز می گفت: «پول خودمه، نمخوام بهت بدم، مگه زوره!» دومی که پیرتر بود، در جوابش گفت: «پس سهم تو چی؟ کی برات جا روبراه مکرد.» «واه...واه... چه حرفا، جای تو را مخواستم چکار. یادت رفته مشتریام خودشان خانه داشتن، تازه مگه حق حساب نمگرفتی!»

اما یک باره ساکت شدند. بعد هم برگشتند و دور و ور خود را پایبندند، شاید احساس کردند دیگران حرف هاشان را می شنوند، چون بعد از آن آهسته با صحبت کردند. پسرک هم دیگر چیزی نشنید. اما هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که زن مسن پرید و موهای زن جوانتر را کشید و باهاش دعوا کرد. همه کسانی که تو کلانتری بودند، متوجه آن ها شدند. اما بیش از آنکه کار بجای باریک بکشد، پاسبان درجه داری از ته سالن آمد و دخالت کرد. پاسبان در حالیکه اجازه نداشت به آنها دست بزند، چند بار سرشان داد زد. بعد هم آنها را برد پیش افسر نگهبان. چند نفر با هم پیچ پیچ کردند، اما زود حواسشان به خودشان شد.

پسرک این بار متوجه چند تا زن و مرد شد. سر یکی از مردها شکسته بود و باندپیچی شده بود. حدس زد دعوا کرده اند. آن وقت دو تا جوان را با دستبند آوردند که دزدی کرده بودند. همدلی خاصی به آن ها پیدا کرد، برای همین ذوق زده به آنها نگاه کرد، اما جوان ها بهش محل نگذاشتند، او هم رویش را برگرداند و دوباره تو خودش رفت.

چند ساعتی گذشت تا نوبت پسرک شد. همینکه رفت پیش افسر نگهبان زد زیر گریه. این کار شگردش بود. افسر نگهبان چند تا سؤال کرد، اما زود دلش به رحم آمد. دست آخر هم چون دانست شاکی اش نیامده است، با یک تعهد آزادش کرد.

پسرک پس از اینکه تنگ غروب آزاد شد و از تو کلانتری گرم زد بیرون، فهمید هوا از صبح بیشتر سرد شده است. بزودی سرمای بیرون تو تنش افتاد. تصمیم گرفت هرچه زودتر برود پیش دوستانش، تا هنوز هوا کاملا تاریک نشده جایی برای خوابیدن پیدا کند. بی معطلی از چهارراه زرینه بسوی پاتوق همیشگی اش باغ نادری، راه افتاد.

روی زمین برف زیادی نشسته بود، حتی روی دیوارها و پشت بام ها هم سفید شده بود. بدتر از آن باد و کولاک شروع شده بود و گه گاه برف های روی درخت ها را تو هوا معلق می داد.

همان طور که دستهایش را زیر بغل هایش زد و قوز کرد و تند راه افتاد. اما هنوز چند قدم برنداشته بود که یک لنگه گالشش از پایش بیرون آمد و تو برف ماند؛ تا برگشت پایش تو برف ها فرو رفت و تا زیر زانو خیس شد. بعد هم سرما از نوک انگشتان تامچ پایش را بی حس کرد. ماشین ها بوق زنان با عجله در حرکت بودند. نگاهی با حسرت به آن ها انداخت. دلش از گرسنگی مالش رفت. از دیشب تا حالا جز یک استکان چای و چند دانه خرما که تو مسجد بهش داده بودند، چیز دیگه ای نخورده بود. فکر کرد اگه خودشو برسونه نانوائی فروغ، تو گنبدسبز که داداش ممدسیا شاطر اونجاست، می تونست لقمه نونی گیر بیاره. اما سرما بیشتر از گرسنگی کلافه اش کرده بود، بدتر از آن با این گالش ها قادر نبود یک قدم درست و حسابی راه برود.

هر چند قدم که می رفت می ایستاد و گالش هاش را سفت می کرد. سرما و گرسنگی تو شقیقه هاش می کوبید و سرش گیج می رفت. بزودی تنش مور مور شد و از سرما چانه اش به لرز افتاد. به یک ساندویچ فروشی رسید. بوی روغن و چربی گوشت سرخ شده تو سرش پیچید. دهانش پر آب شد. آب دهانش را تو دل تهی اش فرو داد. اما حالش بدتر شد. تصمیم گرفت برود تو شاید لقمه نونی بگیرد، اما زیر لب گفت: «این غذاها مال آدمای پولداره و بی خودی خودمو علاف مکنم.»

رویش را برگرداند و راه افتاد. یک کم که رفت به چند تا مدرسه و دبیرستان رسید. گروهی از پدر و مادر بچه ها جلوی مدرسه جمع بودند. ماشین های زیادی هم کنار خیابان ایستاده بودند، چراغ بیشتر ماشین ها روشن بودند. آدم ها را دید که تو ماشین گرم و نرم نشسته بودند. آرزو کرد چقدر خوب بود می توانست تو یکی از آنها لم می داد و چرت می زد. تو همین فکر و خیال بود که زنگ مدرسه زده شد و یک باره عده زیادی دختر و پسر ریختند بیرون، از همه سن و سالی بودند، از کوچک تا بزرگ. کمی ایستاد و آنها را تماشا کرد. چشمش روی زمین بود تا اگر چیزی از جیب آنها بیفتد تندی بردارد. همان طور که آنها را تماشا می کرد، صدای بوق ماشینی او را بخود آورد، بعد هم صدای جیغی را شنید. عده ای از بچه هایی که از مدرسه بیرون آمده بودند، به سوی خیابان دویدند. او هم رفت جلو تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. با سختی خودش را به جمعیت رساند. از میان مردم راه باز کرد و جلو رفت. آن وقت دید دختری که به سن و سال خودش رو برف ها مچاله شده است. لکه بزرگی از برفها قرمز شده بود. همان وقت بود که یک جفت نیم چکمه دید که در یک قدمی اش روی برف ها افتاده بود. همچنان که حواسش به چکمه ها بود، صدای یکی را شنید: «بابا عجله کنین و برسونش مریضخونه، شاید هنوز زنده باشه!»

بعد هم چند نفر دیگر صحبت کردند. اما او حواسش فقط به چکمه ها بود، یکی دو قدم رفت جلوتر و نزدیک چکمه ها ایستاد. تصمیم داشت آنها را با گالش هایش عوض کند، اما می ترسید مثل ظهر کسی او را ببیند. قلبش تندتند می زد. نگاهی به دور و برش انداخت. هیچکس ملتفت او نبود، همه به دختری که روی برف ها افتاده بود خیره شده بودند. نگاهی دیگر به چکمه ها انداخت. لایه تویی اش از پوست بود. می دانست به این چکمه ها سرما کارگر نیست. زیر لب گفت: «اینارو خدا



برای مُو رسونده. خدا نمُخواست از تو خانه اش دزدی کُنم، برا همی آوردم اینجا! وگرنه چرا از همه جا پیش پای مُو بیفته؟»

با این فکر بر ترسش چیره شد. خم شد و وانمود کرد دارد به دخترک نگاه می کند، آن وقت تندی گالش هاش را در آورد و چکمه ها را پا کرد. دیگر آنجا نماند و به تندی از میان جمعیت بیرون آمد. در آخرین لحظه نگاهی به جمعیت انداخت، همینکه مطمئن شد کسی او را ندیده است، از کنار خیابان با سرعت به سوی چهارراه زربینه راه افتاد. حالا دیگر احساس سرما نمی کرد. چکمه ها گرم و نرم بود. با خودش گفت: «خدا جون ممنون! ننه ام راس مُگفت که هیچ کارت بی حکمت نیست، اول گوشمالیم دادی بعد اینارو جلوم انداختی!» از خوشحالی شروع به آواز خواندن کرد و چندبار چرخ زد. دیگر ترسی از لیز خوردن نداشت. با جسارت قدم برمی داشت و راه می رفت. همان طور که بی خیال پیش می رفت، یادش آمد صاحب کفش ها زخمی و غرق خون، تو خیابان افتاده است و او با نامردی کفش هاش را دزدیده است. از این موضوع کمی دلش به رحم آمد، حتا ایستاد و خواست برگردد و آنها را جای اولش بگذارد، اما دلش نیامد، برای اینکه خودش را راضی کند، زیر لب زمزمه کرد: «معلومه دختره باباش پولداره، حتما بابا جونش برایش یکی دیگه میخره. خدا اینارو برا مُو...» هنوز حرف تو دهنش بود که دستی قوی گردنش را چسبید و از زمین بلندش کرد، بعد هم کله پایش کرد و چکمه ها را از پایش کند و پشت سر آن محکم با کف دستش گذاشت تو سرش و او را میان خیابان پرتاب کرد. از شدت درد سقف دهنش مور مور شد. مئه پارسال که برق گرفته بودش. چند بار خواست آب دهانش را قورت دهد، اما فهمید فایده ندارد. دهنش خشک شده بود. بعد هم چشمه اش سیاه تاریک شد. به هر سختی بود سرش را بالا آورد و توانست زیر نور چراغ خیابان، پاسبانی را که ظهر دستگیرش کرده بود، بشناسد. پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، پاسبان غرید: «باز اینا رو از کدوم مچد دزدی؟»

با گریه ساختگی گفت آنها را پیدا کرده است، اما پاسبان به حرفش گوش نداد و در نور چراغ مشغول واریسی چکمه ها شد. بعد هم تصمیم گرفت برود، اما پسرک که حاضر نبود، به آسانی آنها را از دست بدهد، برخاست و بسویش دوید و پاهایش را چسبید و با گریه گفت: «چکمه هامو بده! اونا مال خودمه»

پاسبان کمی نگاهش کرد، بعد با پنجه هاش پس گردنش را گرفت و او را از خودش جدا کرد و لگد محکمی به پهلویش زد و او را به گوشه خیابان پرت کرد. این بار چنان از درد به پیچ و تاب افتاد که تا مدتی نتوانست جم بخورد، بعد هم که خواست بلند شود، سرش گیج رفت و روی برف ها دراز کشید. احساس کرد بار سنگینی رویش افتاده است. همزمان درخت های کنار خیابان روی سرش چرخیدند و دور و نزدیک شدند. با اینکه نمی توانست خودش را تکان دهد، اما هنوز چشم هاش همه جا را می دید. پاسبان را دید که چکمه ها را تو بغلش جا داد، پشتش را به او کرد و دور شد. خواست فریاد بزند چکمه ها را خدا براش فرستاده است، اما صدایش درنیامد. تصمیم گرفت

کمی همانجا روی برف ها دراز بکشد تا حالش جا بیاید. اما همان وقت بود که به سرفه افتاد. بعد هم خون گرمی از گوشه لب هاش سرازیر شد. ناخود آگاه سرش را روی برف ها گذاشت و چشم هاش را بست. بزودی از سرما بدنش بیحس شد، آن وقت احساس کرد خوابش می آید. دیگر سرما را احساس نمی کرد. حالت خاصی داشت، با اینکه قادر بود همه جا را ببیند و فکر کند، اما نمی توانست خودش را تکان دهد. حتی قادر به حرف زدن نبود. مته پارسال که وقتی رفت خانه دید مردی گردن کلفت مته همین پاسبان افتاده رو مادرش، آن وقت او هم دوید و پرید رویش و بهش فحش داد. اما آن مرد برگشت و چندتا بد و بیراه بارش کرد، بعد هم پرتش کرد یک کناری، همان جا بود که سرش خورد به دیوار و مثل حالا بی حس شد. اما می دید که آن مرد با مادرش چکار می کند. وقتی بحال آمد، فهمید آن مرد از خانه شان رفته است. با اینکه با مادرش دعوا کرد چرا آن مرد بیگانه را تو خانه راه داده است. اما مادرش از این موضوع ناراحت نبود. آن وقت تصمیم گرفت از خانه فرار کند. بعد هم کارش شد ولگردی تو خیابانها. هر جا که می خواست می رفت و هر کار که می خواست می کرد، اما مدتی که گذشت از این جور زندگی کردن خسته شد. چندبار تصمیم گرفت برگردد خانه، اما از فکر اینکه مادرش باز هم مردان غریبه را بیاورد پشیمان شد.

هنوز بخود نیامده بود که سرفه اش گرفت. بعد هم سوزش دردناکی را تو سینه اش احساس کرد، همه آرزوش این بود که به خانه برود. دیگه از اینکه مادرش مردهای غریبه را به خانه بیاورد ناراحت نمی شد. اماحتا نتوانست چشم هاش را بازنگاه دارد، همانطور که سرش رو برفها بود، چشم هاش را رو هم گذاشت و خوابید.